

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

رمان حس دوست داشتنی|فریمه یوسفی کاربر انجمن نگاه دانلود

نام کتاب: حس دوست داشتنی

نام نویسنده: فریمه یوسفی

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

مقدمه:

حس تنهایی وبی کسی بد است...

تنهایی ای که تاحالا،

برایت این قدر دردناک نبود...

حس تلخی که،

برایت تا آن،

نا آشنا بود...

حس دوست داشتنی ای

که برایت،

بی معنا بود...

قسمت اول:

مامان- ترمه جان... بیاناها را آماده است...

- دادزدم و گفتم: باشه مامان... الان می یام...

ترانه- او مدتواتاق و گفت: چرا دادمی زنی؟... ترسیدم...

- کتاب توی دستم رو بستم و روی میز گذاشتم و گفتم: دادزدم صدام به مامان برسه... مشکلیه؟

ترانه- نه... راستی... ترمه امروز بعد از ظهر می خوام بریم والیبال... میای؟

- سرم رو تکون دادم و گفتم: آره می یام... او مممم... فقط خودمونیم؟

ترانه- نه بابا... بچه هاهم میان...

- کدوم بچه ها؟؟

ترانه- سمانه، هیوا، سینا و... خیلی هستن!

- ایول... هرچه قدر تعداد بیشتر باشه... بیشتر خوش می گذره...

ترانه-ترمه کلاست رومی خوی چیکارکنی؟
-به پیشونیم زدم وگفتم: آخ راست میگی... من امروز کلاس دارم.. امامی تونم نرم !
ترانه-مامان چی؟... به مامان چی میگی؟
-می گم دارم میام باتو والیبال... مجبور نیستم برم که!
ترانه-باشه... بیابریم پایین که الان صدای مامان بلند میشه !
از روی تخت بلندشدم و با ترانه سرمیزناهار رفتیم... یه صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم و گفتم:
-مامان، تیام (داداشم) کی میاد؟
مامان-بادو تابشقاب غذا اومد سمت من و روی میز گذاشت و گفت: نمی دونم... گفت یه ذره کاردارم... شاید دوز دیگه بیاد...
ترانه-یه قاشق غذا رو توی دهنش کرد و گفت: واقعا؟ آخ جون... بالاخره داداشم میاد... خوب شد که سر عقل اومدم...
«تیام سرموضوعاتی بامادرم مشکل پیدا کرده بود اما به مرور زمان این سوء تفاهم ها حل شد»
باشقاب غذا روبه سمت خودم کشیدم و چندتا قاشق خوردم... زیاداشتها نداشتم... از روی صندلی بلندشدم و گفتم:
-دستت درد نکنه مامان گلم...
مامان-نوش جوننت...
ترانه-همونطور که غذاش رومی خورد، گفت: ترمه ساعت چهارونیم می ریما...
-باشه
مامان-کجا ترمه؟! کلاس مگه نداری؟
-برگشتم سمت مامانم و گفتم: امروز رونمی رم...
مامان-چرا؟
-می خوام با ترانه برم والیبال... بچه هام هستن خوش می گذره...
مامان-اما کلاسات مهم تره ترمه جان...
ترانه-اه مامان... یه باره دیگه حالا یه جلسه کلاسش رونره چی می شه؟
مامان-باشه اما دیگه از این برنامه ریزی هانکنین... درساتون عقب میوفته...
-ب*و*س*ه ای روی گونه ی مامانم زدم و گفتم: چشم مامان جون...
مامان-چشمت بی بلا...
از آشپزخونه بیرون اومدم... پنجشنبه بود من کلی کار داشتم اما جمعه هم وقت داشتم !
به سمت مبل رفتم و تلویزیون رو روشن کردم... همون طوری، کانالای تلویزیون رو عوض می کردم... هیچ برنامه ای نبود که بتونه نظرم رو جلب کنه...
ترانه-روی مبل نشست و گفت: ترمه یه کانال بزار دیگه...
-کنترل روبه سمتش پرتاب کردم و گفتم: هرکانالی دوست داری بزار...

ترانه-باتعجب گفت:عجب...!

ازروی مبل بلندشدم وبه سمت آشپزخونه که خونه ی دوم مامانم بود، رفتم!

-مامانی؟؟

مامان-به سمتم برگشت وگفت:جانم؟

-امروزپنجشنبه هست...

مامان-خُب می دونم...

-سرخاک بابانمی رین؟

ازچهره ی مادرم کاملاً معلوم بودکه ناراحت شده...آخه، پدرم روخیلی دوست داشت...امالبخندی زدوگفت:امروز که شمادارین می رین والیبال...تیام هم نیست...من هم دوست دارم برم اماگه همه باهم بریم بهتره...هروقت که تیام برگشت، چهارتایی باهم می ریم...

-باشه...

ترانه-ازداخل هال دادزدوگفت:ترمه بیا تلفن...

ازآشپزخونه بیرون اومدم وبه سمت ترانه که تلفن دستش بود، رفتم:

-آروم گفتم:کیه؟

ترانه-هیوا...

تلفن رواز دستش گرفتم وجواب دادم:

-جانم؟؟

هیوا-سلام ترمه...

-سلام عزیزم کاری داشتی؟

هیوا-امروز میان والیبال دیگه...

-آره...چطورمگه؟

هیوا-چون امروزکلاس داشتی گفتم شایدنیای...

-نه...میام

هیوا-چه خبر؟

-سلامتی...

هیوا-چی کارمی کنی؟

-امروزکه کلا ازدرس خوندن راحت شدم...ساعت پنج هم باترانه میام پارک...

هیوا-آها...زودبیاین

-باشه، کارنداری؟

هیوا-نه عزیزم

-فعلاً

تلفن روقطع کردم وبه سمت اتاقم رفتم...اووووف چه قدربهم ریخت اینجا!ساعت 2بود...هنوز وقت داشتم...شروع کردم به تمیز کردن اتاقم...حالا شانس آوردم که

مادرم توی اتاقم نیومد وگرنه بایدفاتحم رومی خوندم!... بعد از تموم کردن کارم باخستگی روتخت خودم روانداختم... 4:17 دقیقه بود! زمان چه قدرزود می گذشت!... ازروی تخت بلندشدم و به سمت حموم رفتم ویه دوش ده دقیقه ای گرفتم... دیگه خستگی ازتنم بیرون اومده بود... بعد از کلی اون ورواین ورکردن لباسا، یه مانتوی اسپرت مشکی ویه شلوارلی آبی تیره پوشیدم ویه شال مشکی سرم کردم وموهای چتری ام روکنار ریختم... نیم نگاهی به خودم توی آینه انداختم ولبخندی ازروی رضایت زدم... درحال جمع کردن وسایلم بودم که صدای ترانه

نظرم روجلب کرد:

ترانه- آماده ای؟... بریم؟

-بله آمادم... تازه صدمبار بهت گفتم... بدون اجازه یادرزدن وارداتاق من نشو!

ترانه- خُب حالا... پایین منتظرتم...

-راستی توپ روکی میاره؟

ترانه- سیناگفت میاره... (سینا داداش سمانه هست)

-آها... توبرومنم الان میام...

بازنگاهی به خودم توی آینه انداختم وکولمو برداشتم وازاتاقم اومدم بیرون:

-مامان ماداریم می ریم...

مامان- ازاتاقش بیرون اومد وگفت: برین... مواظب خودتون باشین...

-چشم

ازمامانم خداحافظی کردم وباترانه ازخونه اومدم بیرون... توی کوچه راه می رفتیم تابه خیابون برسیم...

ترانه- ترمه؟؟؟

-به سمتش برگشتم وگفتم: جانم؟

ترانه- نمی خواستم بهت بگم اما امروز توئدیکی ازپسرا هست... بچه هام می خوان براش تولدبگیرن وهم والیبال بازی کنن...

-باتعجب گفتم: توئدیکی؟

ترانه- کیان دیگه دوست سینا...

-نمی شناسم

ترانه- ابروهایش بالارفت وگفت: ترمه چراخنک بازی درمیاری؟ دفعه قبل که رفته بودیم جنگل دیده بودیش...

-به مخم فشارآوردم وگفتم: آها... همون پسره ای که قدش بلندبودوازنظرشما قیافه ی باحالی داشت...

ترانه- باخنده گفت: آره... همونه... دیگه به خیابون رسیده بودیم... یه ماشین گرفتیم ومستقیم رفتیم پارک:

-بفرماییدکرایتون...

راننده- ممنون...

ترانه ازماشین پیاده شدومن هم پشت سرش پیاده شدم... ازپله های پارک پایین می رفتیم که دیدم ترانه لبخندزده و به جایی خیره هست... مسیرنگاهش رودنبال کردم

و دیدم که داره به بچه ها نگاه می‌کنه... چه قدر هم زیاد بودن!... بیشتری هاشون رونمی شناختم!! این قدر فکر و خیال کرده بودم که نمی دونم کی رسیدیم بهشون!!

بعد از کلی سلام و احوال پرسی، روی سبزه ها نشستیم... با هم به دایره تشکیل داده بودیم. همه برای خودشون حرف می‌زدن! انگار نه انگار که مثلاً اومده بودیم هم تولد بگیریم برای کیان و هم والیبالی بازی کنیم! تا اینکه هیوا شروع کرد به حرف زدن: هیوا-خب بچه ها ما امروز برای یه چیز مهم اینجا اومدیم... درسته؟

با اینکه بیشتری ها خبر نداشتن قراره چی بشه اما باز سرشون روبه نشانه ی تایید تکون دادن... .

هیوا خواست ادامه ی حرفش رو بزنه که یه دفعه سینا و سمانه بایه کادو و کیک بزرگ اومدن... همه چشمشون درشت شده بود و تنها من و ترانه و هیوا بودیم که عادی نگاه می‌کردیم... همه ساکت شده بودن که یه دفعه صدای سینا توجه همه رو جلب کرد: سینا-بلندگفت: کیان جونم... تولدت مبارک... .

کیان نزدیک بود چشمش از حدقه بزنه بیرون... طفلکی فکر نمی‌کرد که اینا هم از این کارا بلد باشن!... کیان لبخندی زد و تشکر کرد... بعد از تشکر کیان، سینا به طرفش رفت و کیک رو، روبه روش گذاشت:

کیان-ممنون داداش... .

سینا-خواهش می‌کنم... کاری نکردم... .

هیوا-بیاین شعر تو لیدر و برایش بخونیم... .

ای دیوونه!!! حالا خیلی کم زیر نظر بودیم... الان همه دارن مارونگاه می‌کنن! بعضی ها هم سرشون روبه نشانه تأسف تکون می‌دادن و از کنار مارد می‌شدن! یعنی چی؟! ما جوونیم دوست داریم این چیزارو!

هیوا-به پهلو زد و گفت: کجایی تو؟ بخون دیگه... .

بعد از خوندن شعر همه متفرق شدن... هر کسی بایه نفر می‌رفت... کیان هم با سمانه و سینا و رویا رفته بود و با هاشون حرف می‌زد... هیوا هم معلوم نبود کجا غیبش زده بود!

از روی سبزه ها بلند شدم... بعد از کلی اون و رواین و رفتن یه جای خلوت پیدا کرد... همه جاساکت بود و من در این لحظه این سکوت رو دوست داشتم... کولمو روی زمین انداختم و روی سبزه ها دراز کشیدم و سرمو روی کولم گذاشتم... چشمامو بستم... ناگهان پدرم روبه خاطر آوردم... چه قدر دل‌تنگش بودم... حیف، حیف که زود رفت... باید می‌موند و می‌دید که دخترش بزرگ شدن و پسرش سر عقل اومده و می‌خواه برگرده... باخودم زمزمه کردم:

-بابایی عزیزم... دوست دارم

واقعاً حس آرامش بخشی بود... طبیعت رو دوست داشتم... همیشه من رو سرحال می‌کرد... باخودم حرف می‌زدم که صدای رویا منو به خودم آورد:

رویا-باکلی عشوهِ گفت: ترمه جون... نمیاین والیبالی؟

نه عزیزم! منتظر بودم تو بیای بهم بگی!

-از روی سبزه ها بلند شدم و گفتم: باشه عزیزم الان میام... .

کولمو از روی زمین برداشتم و به سمت زمین بازی رفتم... بچه ها بازی رو شروع کرده بودن اونم بدون من!

-داد زدم و گفتم: پس بدون من شروع کردین... آره؟

پدرام-پیدات نکردیم ترمه خانم... ما هم دیدیم سروکلت پیدا نشده بازی روشروع کردیم...

-به هرحال کار اشتباهی کردین...

سینا-ول کن ترمه خانم... نمی خواد حرص بخوری...

یعنی چی؟ من کی حرص خوردم؟ پسرک پررو...

-چرا حرص بخورم؟ ارزش نداره...

سینا-اما قیافتون یه چیزدیگه می گه...

-به شما ربطی نداره...

ترانه-بس کنین حالا... بعد همین ها می شن دعوا و دلخوری!

هیوا-به کمرم زد وزیر لب گفتم: راست می گه...

-هیوا دستت دراز شده ها...

هیوا-باخنده گفت: نمی گفتمی هم می دونستم جیگر...

به سمت تو رفتیم و بازی شروع کردم... بازی پرهیجانی بود البته ما از بسرا باختیم!... خب قدشون که چه عرض کنم از ما خیلی بلندتر بودن! دخترای گروهمون هم تنبل بودن... رویا هم که نقش نخود داشت... به خودش زحمت کنه و این کارش حرص درمی آورد!

بعد از بازی همه روی زمین ولو شدیم... هیچکی دیگه نای راه رفتن نداشت... گوشیمو در آوردم تا ساعت رونگاه کنم... ساعت نه بود! چه قدر زود گذشت! اصلا متوجه نشدم... از روی زمین بلندشدم و از بچه ها چند قدم فاصله گرفتم و به مادرم زنگ گرفتم:

-سلام مامان جون...

مامان-سلام عزیزم... کجایی؟؟ نگرانم کردین...

-الهی قربونت برم نگران نباش... یه ساعت دیگه خونه ایم...

مامان- باشه

-کارندارین؟

مامان-سرراهتون از سوپرمارکتی یه سری خوراکی بگیرین...

-چرا؟؟؟

مامان-عمت زنگ زدوگفت که فردا میان اینجا...

-به چه مناسبتی؟

مامان-مگه مهمونی رفتن مناسبت می خواد؟... می خوان بیان شما روبیین.

-باشه... خدا حافظ...

مامان-خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم... و به سمت بچه ها برگشتم... یعنی تاکی می خواستن اینجا باشن؟ کار و زندگی ندارن؟

کولم که کنار ترانه بود برداشتم:

-ترانه بلند شو بریم... دیر شد... باید برای مامانم وسایل بگیریم.

ترانه-چرا؟؟؟

آروم گفتم:

-عمه اینا فردا می خوان بیان خونمون

ترانه-عه... .

ترانه-از روی زمین بلندشد... بعد از خدا حافظی داشتیم می رفتیم که صدای کیان
هردمون رومیخکوب کرد:

کیان-بابت کادو دستتون درد نکنه... ترمه خانم

من کی کادو گرفتم؟! چرا خودم خبر ندارم! برگشتم سمت ترانه دیدم داره ریز ریز می
خنده... ایموذی... از دست توجی کارکنم؟؟

با تردید برگشتم سمت کیان و گفتم:

-خواهش می کنم... با اجازه

بعد دست ترانه رو گرفتم و اون روبه دنبال خودم کشوندم:

ترانه-ای بابا... چته؟ ولم کن...

-تورفتی کادو گرفتی و گفتی از طرف منه؟

ترانه-زشت بود کادوندی خُب...

-حالا خوبه نصف بچه ها کادو نیاورده بودن!... لطفا دیگه از این خوبی ها
نکن... ونفسم روبا حرص دادم بیرون... وقتی که چند قدم از پارک دور شدیم به یه سوپر
مارکتی رسیدیم و وسایل هایی رو که مامان می خواست رو گرفتیم و بعد به خونه رفتیم.

ترانه-ترمه... ترمه... بار سوم داد زد: ترمه... .

-اه... کوفت

بالش زیر سرم روانداختم روی سرم که صدای غرغرای ترانه رو نشنوم... همون طور که سعی
داشت بالش رو از روی سرم برداره، گفت:

ترانه-مگه با تونیستم... بلند شو

-صبح جمعه هم نمی زاری بخوابم؟؟؟

ترانه-صبح کدومه؟؟؟ ساعت سه ونیم بعد از ظهره!

-عین فنر پریدم بالا و گفتم: واقعاً؟

ترانه-دستشو روی کمرش گذاشت و گفت: نه... دروغ دارم باهات... بلند شو اون قیافه ی
داغونتو درست کن تا عمه اینا نیومدن و وحشت نکردن...

واااااای... یعنی قیافم این قدر داغونه؟؟؟!

-توبرو بیرون... میام دیگه...

بعد از رفت ترانه، دستی روی موهام کشیدم... موهام رو کنار زدم و صورتم رو شستم
و خشک کردم و بعد جلوی آینه نشستم و به خودم نگاه کردم...

قیافه رو!... موکه بهم ریخته... چشمایف کرده... آرایش پخش شده! عجب!... موهاموشونه
کردم و بایه کش موبستم... از روی صندلی بلند شدم و یه شلوار لی یخی و یه تونیک مشکی
پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون:

ترانه-چه عجب بیرون اومدی ازاون اتاقت!
به حرفش اهمیتی ندادم وبه سمت مامانم رفتم:
-مامان جونم کاری ندارین انجام بدم؟
ترانه-توکه خواب بودی همه کارارو خودمون انجام دادیم...کاری نمونده
-خیلی گرسنه...مه
مامان-غذا هنوز گرمه...برای خودت بروبریز بخور...
به سمت آشپزخونه رفتم و کمی غذا برای خودم ریختم وشروع کردم به خوردن...
هنوزچندقاشق ازغذام مونده بودکه صدای ترانه دراومد:
ترانه-ترمه بیا...عمه اینا اومدن
اوووف...حالا چرااین قدر زوداومدن...عجیبه...حداقل می گذاشتین غذام روتوموم می
کردم ، بعدتشریفمیاوردین!
ظرفم روروی میز ول کردم واز آشپزخونه اومدم بیرون:
-سلام عمه جون
عمه-سلام عزیزم...خوبی؟
-بله...ممنون
ایلیا-سلام ترمه...خانم
-سلام ایلیا...خوبی؟
ایلیا-خندیدوگفت:بله...خیلی خوبم
بعدازکلی سلام واحوال پرسی ،مادرم رفت جایی بیاره...منم کنار ترانه رومیل روبه
روی ایلیا نشستم:
ایلیا-چه خبر؟
-هیچی باهمین درسا مشغولیم...
ایلیا-ترم چندوم دانشگاهی؟
-ترم دوم...
ایلیا-چه رشته ای؟
-هنر...
ایلیا-موفق باشی
-ممنون
ترانه-گوشیت خودشوگشت جواب بده...
-عه...اوه یادم نبود روی سایلنتمه...
به سمت گوشیم برگشتم...پنج تاتماس!حالا ازکی بود؟اوه اوه هیوا الان خفم می
کنه...گوشیم رو برداشتم وببخشیدی گفتم ورفتم توی اتاقم وزنگ زدم به هیوا:
-سلام هیوا جان

هیوا- هیوا و کوفت... چرا جواب نمی دادی؟

- خواب بودم... الان یه ساعت هست که بیدارم

هیوا- خجالت بکش... آخه کی تالنگ ظهرمی خوابه؟؟؟

- باخنده گفتم : من... بعد از کمی مکث گفتم:

- حالا چی کار داری؟

هیوا- او مممم... مایه هفته دیگه این ترم روتوموم می کنیم... بابچه ها برنامه بریزیم بریم شمال؟

- وای ای ای ای... آره... خیلی وقته یه سفر نرفتم... من به چندتا ازدوستام زنگ می زدم و بهشون می گفتم... البته باید بامادرم درمیان بزارم... به سمانه هم خودم می گفتم...

هیوا- زحمت نکش... به سمانه گفتم... توفیق از مادرت اجازه بگیر... بقیه بامن.

- باشه عزیزم

هیوا- ترم... هه؟؟؟

- جانم؟

هیوا- حتماً بیا... باشه... بدون تو خوش نمی گذره

- خندیدم و گفتم: باشه فعلاً

گوشی رو قطع کردم... و روی میز کامپیوتر گذاشتم و از اتاقم او مدم بیرون..

وقتی از اتاق او مدم بیرون، عمه اینا رفته بودن! جای تعجب بود!

- مامان؟

مامان- بله؟

- عه... کجامی رین؟

مامان- حال شوهر عمت خوب نبود و ایمان (داداش ایلیا و پسر عمم) زنگ زد و گفت بردمش بیمارستان... عمتم وقتی شنید نزدیک بود پس بیوفته بی چاره... دارم میرم بیمارستان... زشته نرم...

- باشه... مواظب باشیا...

مامان- چشم... خدا حافظ

ترانه- از اتاقش او مد بیرون و گفت: منم میام

مامان- برگشت سمتش و گفت: تو برای چی می خوای بیای؟... خونه بمون... پیام که سرکاره... ترمهت نه است...

- من تنها می مونم... بچه نیستم که... شایدم با هیوا رفتم بیرون...

ترانه- برگشت سمت مامان و گفت: مامان پیام؟

مامان- باشه برو لباساتو سریع بپوش بریم و بعد خطاب به من گفت: اگه رفتی بیرون مواظب باش... نصف شب برنگرد...

- لبخندی زدم و گفتم: چشم...

ترانه- از اتاقش او مد بیرون و همون طور که بازیپ کیفش درگیر بود، گفت: من آمادم بریم...

بعداز خداحافظی ازامان وترانه ، رفتم توی آشپزخونه ویه ذره خوراکی برداشتم ویه فیلم گذاشتم...هنوز یه ذره ازفیلم نگذشته بودکه آیفون زنگ خورد:

-این دیگه کیه؟...

-گوشیشو برداشتم وگفتم:کیه؟

سمانه-منم سمانه

-سلام...بیاتو

دررو بازکردم وبعداز چنددقیقه سمانه سروکلش پیدا شد:

-سلام خانم خانما...

سمانه-سلام عزیزم...خوبی؟بعدرکی توی خونه کشیدوگفت:کسی خونه نیست؟

-نه...

سمانه-روی کاناپه لم دادوگفت:آخی خسته شدم...

-کوه کندی؟

سمانه-آره یه جورایی وبعدزد زیرخنده

-دیوونه...

سمانه-فیلم روبزار ببینیم...

-باشه

فیلم رو گذاشتم ومشغول خوردن خوراکی ودیدن فیلم شدیم...

ترانه-ترمه بلندشودانشگاهت دیرمی شه ها...

-اوممم...ساعت چنده؟

ترانه-8:45 دقیقه هست...

-چی؟!؟سمانه کوه؟

ترانه-شما خواب بودی...سمانه رفت

-اوه...من اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

ازروی کاناپه بلندشدم وبه سمت اتاقم رفتم...طبق معمول به هم ریخته بود...وهمه چی نا منظم...ازبس که شلختم!...بابی حوصلگی یه مانتوی وشلوار برداشتم وپوشیدم ویه مگنعه مشکی هم سرم کردم وکتابایی روکه می خواستم رو برداشتم وداخل کوله پشتیم انداختم...درصدا خوردومنم به طرف دربرگشتم وگفتم:

-کیه؟

تیام-می تونم پیام تو؟

-بیا...

تیام درروا کردودرچهارچوب درنمایان شد وگفت:امروزخودم می برمت...

-نه خودم می رم...توبایدبری سرکار...

تیام-امروزمرخصی گرفتم...می برمت

-باشه

تیام- هی دختر... تو چرا قیافت این طوریه؟... بعدبا خنده گفت: من دیدمت وحشت کردم...
- امروز اصلاً حوصله ندارم... روزمزخرفیه...

تیام- چون با استاد حکیمی بد اخلاق کلاس داری روزمزخرفیه؟؟
- آخ داغ دلم روتازه نکن...

تیام خندید و رفت بیرون... بعد از جمع و جور کردن وسایلم رفتم سمت دست شویی... صورتمو شستم و خشک کردم... به زوریه کرم زدم و یه رژلب... از اتاقم اوادم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم... مامان و ترانه داشتن صبحونه می خوردن... منم برای خودم تانصف لیوان چایی ریختم و کمی خوردم و از مامان و ترانه خداحافظی کردم و باتیام رفتم دانشگاه...

تیام- ترمه؟؟؟

- بله؟

تیام- یکی از دوستانم خواسته باهاش برای یه قراردادی برم خارج از کشور... ممکنه مدتی نباشم

- اما تو که تازه برگشتی پیش ما... از دوباره می خوای بری؟

تیام- همه برنامه هارو خودش جور کرده... فقط خواستم بهت بگم... به مامانم گفتم

- این دوستت کی هست؟ می شناسمش؟

تیام- فکر نکنم... اسمش پیامه...

- نه... آشنانیست... وای تیام مواظب باش... حالا کی می ری؟

تیام- سه روز دیگه...

- چرا این قدر زود؟

تیام- پیام دیگه جور کرده همه چی رو...

- باشه... هر جور راحتی

تیام- بیا رسیدیم

- فعلاً

از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی دانشگاه رفتم... هوا خیلی گرم بود... به طوری که آدم رو کلافه میکرد...

شب‌نم- ترمه جون...

- برگشتم سمتش و گفتم: سلام

شب‌نم- سلام... چه قدر زود اومدی...

- واقعاً؟ مگه کلاس ساعت نه ونیم نیست؟

شب‌نم- نه... حکیمی براش مشکلی پیش اومده... یه ساعت دیگه انداختن کلاسارو

- بچه ها کجان؟

شب‌نم- کنار اون درخته نشستن و با دستش قسمتی روشنون داد و هر دو به اون سمت رفتیم...

کیان- سلام ترمه خانم

-سلام

هیوا-سلام ترمه...

سمانه-اصلاً تو رو خدای بی‌نی این حکیمی مارو چی جوری اسکول کرده...

سینا-چی می‌گی تو بابا؟؟؟

سمانه-اووووف

این قدر غرغر نکنین... بلندشید بریم داخل کلاس... چرا بیرون نشستین؟

سمانه-بالحن تهدید آمیزی گفت: واستا حکیمی بیاد... مارو الاف خودش کرده

سینا-باخنده گفت: اوه... توتاحکیمی رومی بی‌نی سکوت اختیار می‌کنی که...

سمانه-هه هه... بانمک

بیخیال گوش دادن بحثشون شدم وبدون توجه به بچه‌ها رفتم توی کلاس...

سرجام نشستم ویه پام روروی اون یکی پام گذاشتم... یه دفتر از کیفم بیرون آوردم
ومشغول طراحی کردن توی اون شدم...

هیوا-واااای... چه قدر خوشگل شده...!

-باتعجب برگشتم سمتش وگفتم: چی؟

هیوا-نقاشیت دیگه... فوق العادست!

تمام بچه‌ها دیگه توی کلاس بودن... بعضی‌ها با تعجب و بعضی‌ها هم باخنده هیوا رو نگاه
می‌کردن...

عظیمی-خانم پروا واقعاً خوشگل شده...

-ممنون

سینا-باخنده گفت: عجب!

برای این که بیشتر بحث روکشش ندن دفترم رو بستم وتوی کیفم گذاشتم... طراحی خوب
بودوبیشتر مواقع خودم روبا طراحی کردن مشغول می‌کردم اما برعکس خیلی‌ها دوست
نداشتم که این همه ازم تعریف کنن!

حکیمی بدون هیچ حرفی باناراحتی اومد توی کلاس نشست وبعد از مدتی درس رو شروع
کرد...

شب‌نم-اووووف حکیمی چه قدر سخت می‌گیره...

یه دفعه سمانه اومد جلو وادای حکیمی درآورد وگفت: خانم‌های محترم سرکلاس من همه
باید سکوت رورعایت کنن...

هیوا-وای خسته شدم... اما یه کلاس دیگه داریم... راستی کلاس بعدی ما باکدوم استاده؟

شب‌نم-آقا خوش تیپه...

سمانه-باسعیدی داریم...

-واقعاً که هیوا... تو واسه ی چی می‌ای دانشگاه؟

هیوا-باخنده گفت: خودمم دلیلش رونمی دونم...

سمانه-امروز می‌این بریم بیرون؟

هیواوشبنم باهم وهم زمان گفتن: آره...

همه برگشتن ومنتظربودن که من هم نظرم روبگم:

-من امروز کلاس دارم...بایدبرم

سمانه-اه ترمه...

-خب بزارین برای یه روزدیگه...

هیوا-من اگه تاشب خونه باشم می پوسم...

شبنم- بچه هافردا بریم که ترمه هم بیاد...

سمانه-برگشت سمت هیوا وباخنده گفت:هیوا جان انگارامشب روبایدتوی خونه سرکنی...

هیوا-باشه...چاره ای نیست...

-بچه ها من می رم یه چیزی بگیرم...خیلی گرسنمه...چیزی نمی خواین؟؟؟

وقتی دیدم هیچکی به روی خودش نمیاره، منم بسی خیال شدم وبه سمت بوفه رفتم وبه کیک وآبمیوهگرفتم...روی یکی ازصندلی های محوطه نشستم ومشغول خوردن شدم...

کلاس دومم شروع شده بود...سعیدی طبق معمول خیلی خوشتیپ وآراسته اومده بود...روی صندلیش نشست وبعدازسرکشی توی کلاس شروع کردبه درس دادن...تنها درسی که بااشتیاق گوش می کردم درسی بودکه باسعیدی داشتیم...خدایی خوب توضیح می داد کمتراکسی توی کلاسمون بودکه سردرس سعیدی حواسش پرت باشه!بگذریم...حدودساعت دوبودکه برای سعیدی کاری پیش اومد ورفت...بچه هام بعدرفتن سعیدی کلاس روداشتن روی سرشون خراب می کردن!منم عین بچه ی خوب آروم سرجام نشسته بودم وبه حرفای سمانه وهیوا وشبنم گوش می کردم وتا آخرم همین طوری بودواتفاق خاصی نیوفتاد...

بابچه ها ازخروجی دانشگاه بیرون اومدیم وشبنم وهیوا باهم رفتن وسمانه هم باسینا رفت...برای خودم توی پیاده رو قدم می زدم وبه آدم های دور وبرم نگاه می کردم که صدای بوق ماشین من روبه خودماورد:

تیام-ترمه سوارشو...

سوارماشین شدم وتیام هم شروع به حرکت کرد:

-سلام

تیام-سلام...خسته نباشی

-ممنون...

تیام-مامان خونه ی مادربزرگه...زنگ زدوگفت:باهم اونجا بریم برای ناهار...

-چرازودترنگفتی؟

تیام-مامان دیربهم گفت...توهم سرکلاس بودی ومنم بهت دیگه زنگ نزدم...

دیگه تا رسیدن به خونه ی مادربزرگ، حرفی زده نشد...بعدازچهل وپنج دقیقه روبه روی خونه ی مادرجونم بودیم...زنگ روزدم وایمان دررو بازکرد وبعداز سلام واحوال پرسى واردخونه شدیم...خونه ی مادربزرگم یه خونه ی قدیمیه بزرگه...بایه حیاط بزرگ که پرازگل ودرخته...کلا من خونه ی مادر بزرگم روخیلی دوست داشتم برای اینکه هم بزرگ بود وهم یه فضای باز با کلی گل وگیاه داشت که عطرش تمام خونه روپرمی کرد...

وقتی توی خونه رفتیم، مادر بزرگم و مامانم روی صندلی کنار شومینه نشسته بودن و عمه هامم روبه روی اونا نشسته بودن و مشغول صحبت کردن باهم بودن و ایلیا و ترانه هم با گوشی هاشون مشغول بودن...

-سلام...

وقتی سلام کردم همه توجهشون به من جلب شد و بلند شدن و باهام سلام و احوال پرسیدن... وقتی که همه رو دیدم و بهشون سلام کردم رفتم داخل اتاق مادر بزرگم و لباسم رو عوض کردم... و مغنعم رو برداشتم... از اتاق بیرون اومدم... مادرم و عمه مرجان داشتن میزرو آماده می کردن... من هم توی این کار بهشون کمک کردم... بعد از خوردن ناهار ظرف هارو جمع کردم و همشون روشستم... خیلی خسته شده بودم... دستم رو خشک کردم و روی مبل کنار تلویزیون لم دادم... بعد از یه ربع ایمان اومد و کنارم نشست...

ایمان-چه خبرا؟

-سلامتی...

ایمان-دانشگاه خوب بود؟

-افتضاح بود...

ایمان-چرا؟؟؟

-چرانداره... کلا مزخرفه...

ایمان-باخنده گفت: آره مزخرفه اما دیگه چه می شه کرد... باید تحمل کرد...

-بعد برگشتم سمت ایلیا و ترانه و گفتم: این دونفر دارن چی کار می کنن؟؟؟

ایمان-مثل همیشه دارن بازی می کنن...

-مگه بچن؟؟ خجالت هم نمی کشن...

ایلیا-مثلا خودت بازی نمی کنی؟؟

-گوشات در این مواقع خوب می شنوه ها...

ایلیا-آره دیگه...

-تازه من کی بازی کردم که دومین بارم باشه؟؟؟

ترانه-خطاب به ایلیا گفت: دروغ می گه خودم دیدمش که نصف شب وقتی همه خوابن بازی می کنه...

-عه! من کی بازی کردم؟

مادر بزرگ-بچه هابس کنین... ترمه عزیزم تویه لحظه بیا کارت دارم...

-چشم مادر جون...

مادر بزرگ توی اتاقش رفت و من هم به دنبالش رفتم...

-بله مادر جون؟؟

مادر بزرگ-بشین...

روی زمین نشستم و مادر بزرگ یه صندوق برداشت و جلوم گذاشت:

-این جیه؟

مادر بزرگ-بازش کن...

صندوق روباز کردم... باورم نمی شدیه گردنبنند خیلی خوشگل بود که با الماس روش کار شده بود...

-چه قدر خوشگله... برای کیه؟

مادر بزرگ- برای توئه ترمه...

-باتعجب گفتم: من؟؟؟

مادر بزرگ- آره... این رویدرت برای تو گرفته بود... دوست داشت که خودش بهت بده امامرگ اجازه همچین کاری روبهش نداد...

-چشمام پراشک شد و گفتم: وای وای واقعا بابا واسم این رو خرید؟؟؟

مادر بزرگ- اوه... قرار نبود دیگه گریه کنی... بلند شو برو دست و صورتتو بشور... بلند شو چشم...

جعبه توی صندوق رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم و بعد به سمت دست شویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم...

سرم خیلی دردمی کرد... توی کلاس همین طوری بودن و باعث شده بود که نتونم حواسم رو روی درس بزارم... از اتاق اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم... تیام و ترانه و مامانم خوابیده بودن... یه قرص از روی این برداشتم و یه ذره آب توی لیوان ریختم و با قرص خوردم... دیگه حوصله رفتن توی اتاقم رونداشتم... روی کاناپه دراز کشیدم و پس از مدت کوتاهی خوابم برد...

تیام- ترمه حالت خوبه؟

-نه... سرم خیلی دردمی کنه...

تیام- دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: تب داری... بلند شو برمت دکتر...

-خوب می شم... نمی خواد...

تیام- مامان... ان...

مامان- از توی اتاقش اومد بیرون و گفت: جانم؟

تیام- این تب داره... فکر کنم سرماخورده...

مامان- آخه الان؟!

-بابی حالی گفتم: بابا بس کنین... خوب می شم...

از روی کاناپه بلند شدم و بدون توجه به مامان و تیام توی اتاقم رفتم... بادستم سرم رو گرفته بودم... نمیدونم چم شده بود... شاید فقط یه سرما خوردگی ساده بود! کمی روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم... کم کم خوابم داشت می برد که صدای آیفون باعث شد که خوابم بپره... به زور از روی تخت بلند شدم و در رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم تا بفهمم کیه... اوه این اینجا چی کار می کنه؟! پسر شریک بابام بود... پس از این همه سال چرا اومده بود این جا؟ در اتاقم رو بستم و خودم رو به درجسبوند... صدایشون از بیرون میومد... سریع یه بلوز آبی و یه شلوار جین مشکی پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون:

-سلام...

پاشا- از روی مبل بلند شد و گفت: سلام... خوب هستین؟؟؟

-ممنون...

پاشاروی مبل دوباره نشست ومن هم کنارترانه نشستم... پاشاداشت درباره ی موضوعی باتیام حرف می زد... واقعا فضولیم گل کرده بود!!!

-ترانه موضوع چیه؟

ترانه-خودمم نمی دونم... اگرم می دونستم به تونمی گفتم...

-اوووف ازفضولی دارم می میرم...

ترانه-آخه به توجه؟

تیام-ترمه...

-سریع برگشتم سمتش وگفتم:جانم داداشی؟

تیام-لطفاً یه کاغذ بایه خودکار بیار...

وااا...همچین صدام کردفکرکردم حالا می خوادچی بگه!!! ازروی مبل بلندشدم وتوی اتاقم رفتم یه ورق وخودکار برداشتم وبه تیام دادم:

-بفرمایید...

تیام-ممنون

من وترانه که فقط دوست داشتیم بفهمیم موضوع چیه...مامانم توی اتاقش مشغول به کاراش بودوبه پاشاوتیام کاری نداشت...بعدازمدت کوتاهی مامان ازاتاقش بیرون اومد وبه سمت آشپزخونه رفت... ایستاده بودم وسرک می کشیدم تاببینم موضوع ازچه قراره؟!مشغول فضولی کردم بودم که پاشا یه دفعه برگشت سمتم:

پاشا-خطاب به تیام گفت:ترمه چه قدرکنجکاو...

اولاً ترمه نه ترمه خانم...دوماً توروسننه؟!توی کارهمه دخالت می کنه...

تیام-هم درجوابش گفت:ازکوچیکی همین طوری بود...

اینوباش!به جای اینکه بزنه تودهن پسره بگه توجهی کاره ای، حرفش روتاییدمی کنه!...برگشتم سمت ترانه دیدم داره ازخنده می ترکه...من موندم الان کجاش خنده داربود...؟؟؟

-زهرانار...

پاشا-چیزی گفتین؟

-نخیر...

ازاونا دورشدم ورفتم دوباره پیش مامانم...

مامان گلم داشت ناهاردردست می کرد...گمون کنم این پسره برای ناهارم می خواست بمونه!!!

-جزجیگربرگیره الهی این تیام...واااا

مامان-بازچی شده ترمه؟؟

-آخه آقا به جای اینکه ازخواهرش طرفداری کنه ازاون پسره طرفداری می کنه!خجالت داره...

مامان-چی می گی تو؟؟؟

-هیچی مادرم...

ازتوی یخچال یه بطری آب معدنی برداشتم وتانصفتش روسرکشیدم...

مامان-ترمه هزار بار بهت گفتم باهمون بطری آب نخور... بریز توی لیوان
وبعدبخور...

-بیخیال مامان...

مامان-توکی می خوای خانم شی خدامی دونه...

-مگه چمه؟ به این خوبی...

مامان-باتوکه نمی شه بحث کرد...

یه صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم... الان به جای این که اینجامی نشستم، می
تونستم یه کتابمفیدبخونم!!! از روی صندلی بلندشدم و به طرف اتاقم رفتم:

ترانه-ترمه_____ه؟؟؟

-هان؟

ترانه-هان نه بله... می خواستم یه چیزی رو بهت بگم...

-بگو

تیام-ترمه؟؟؟

برخرمگس معرکه لعنت! یعنی اگه من نباشم اینا می خوان چی کارکنن؟؟؟؟؟

-بله؟؟؟

تیام-بیا اینجا...

کم مونده بود جلوی این پسره بهم دستوریده... رفتم سمتش و گفتم: امرتون؟؟؟

تیام-یه لحظه بشین...

-کاردارم... لطفا همین طوری بگو...

تیام-ترمه بحث نکن... بشین...

بانارضایتی روی مبل کنار تیام نشستم و بهش خیره شدم تا شروع کنه به حرف زدن:

تیام-این سندرو امضاکن...

وورقه ای رو همراه با خودکار جلوم گرفت... ازدستش گرفتم و گفتم:

-این چیه؟؟؟

تیام-سندخونه هست... می خوایم به نام توشه...

-واقعا؟ چرا؟؟؟

تیام-آره... دلیلش رو بعدخودت می فهمی...

یه دورسندرو بررسی کردم و بعدیه امضادم تهش...

تیام-خب دیگه برو...

وااااااااا! اینم یه چیزیش میشه ها!

بالب ولوچه آویزون رفتم داخل اتاقم که باقیافه ی ترانه روبه روشدم:

-چرا دست از سرم بر نمی دارین؟؟؟ دیوونه شدم ازدستتون... اووووف

ترانه-ترمه_____ه؟؟؟

-ها؟؟؟

ترانه-خوبی؟؟؟!

-می بینی که...نه

ترانه-پس من یه وقت دیگه میام...

-آره...برو

ترانه از اتاق بیرون رفت و درهم پشت سرش بست... آخیش راحت شدم! رفتم سمت قفسه ی کتابام و یه رمان عاشقانه برداشتم و روی تختم لم دادم و شروع کردم به خوندن...

پسره-پریا توتنها امیدزندگی منی...پایان

رمانش چه بی سرته بود... اصلاً باچه امیدی این رمان رو خریدم... خدایم دونه! ساعت دونصفه شب بود... تنها جغدشب من بودم... البته ترانه بدتر از من بود... از اون جایی که چراغ اتاق ترانه روشن بود... می دونستم که بیداره... منم که نه خوابم می یومد... نه می تونستم توی اتاقم بمونم و درودیوار و نگاه کنم...

از اتاقم آهسته اومدم بیرون و به سمت اتاق ترانه رفتم و در روزدم:

ترانه-آهسته گفت: بیاتوترمه...

چه خوب هم می دونست منم! در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل اتاق:

-حوصلم پوکید... چی کار می کنی؟؟

ترانه-در حال حاضر دارم باگوشی کار می کنم...

-آه... ترانه الان من بودم، حالم از هرچی گوشی به هم می خورد... یه آدم می تونه چه قدر با گوشی کار کنه آخه؟؟!!

ترانه-تو دیگه به این چیزا کاری نداشته باش...

-باخواهر بزرگترت درست صحبت کن... راستی چی می خواستی بگی؟؟؟؟

چشمم به لب ترانه بود تا حرف بزنه... یه دقیقه... دو دقیقه... ده دقیقه... آه چرا حرف نمی زنه!!

-بگودیگه نصفه عمرم کردی...

ترانه-خندید و گفت: آخه تو این جوری نگام می کنی خندم می گیره...

-من الان کجام خنده داره؟؟؟...هان؟؟

ترانه-داشتم می گفتم... ایلیا...

-ایلیا چی؟؟؟... بگودیگه...

ترانه-دارم می گم نمی زاری که... ایلیا ازم خواستگاری کرد...

-ها؟؟؟؟؟؟ اون کپک از تو خواستگاری... کرد؟

ترانه-اولاً کپک خودتی... دوماً آره خو...

-بیا بغلــــــــــــــــم آجــــــــــــــــی...

ترانه-ترمه جیغ نزن... ای بابا خفم کردی... آروم تر...

تیام-یه دفعه اومد داخل اتاق و گفت: شما چطونه؟ من فکر کردم چی شده؟؟؟

-باخوشحالی گفتم: وایای تیمام...
 ترانه- ترمه عه... توجه قدر دهننت لقه...
 تیمام- سرشو تکون داد وگیچ گفت: کنجکاو شدم بگو...
 -من من کنان گفتم: ایلیا... اوممممم
 ترانه- جلوی دهنم رو گرفت وگفت: نگ...
 -دستش روپس زدم وگفتم: می خوام بگم... ایلیا ازترانه خواستگاری کرد...
 مامان- باحالت شوک اومد داخل وگفت: چی؟ ایلیا... ازترانه... نه!!!!!!
 هم مامان وهم تیمام پشت درمنتظر به وقت بودن!... چه سریع عکس العمل نشون می دن!
 -بابامگه چی شده... تا حالا نشنیدین کسی ازکسی دیگه خواستگاری کنه... عجب!!!
 تیمام- ترمه دیگه انتظار نداشتیم اون ایلیا ازترانه خواستگاری کنه...
 مامان ترانه رو توی بغلش گرفته بود وولش نمی کرد...
 ترانه- وایای ترمه دیگه هیچی بهت نمی گم... اوی مامان... خفه شدم
 -نگو... بعدبالب ولوچه آویزون گفتم: مامان حسودیم شد...
 تیمام- باخنده گفت: ترمه توبیابغل من...
 اوه عجب چیزی شدا! بغل توبغل!
 -به سمت تیمام هجوم بردم وگفتم: دادا... داشی
 تیمام- آروم تر ترمه... ازآمازون فرار کردی؟... وایای
 مامان- ترانه رواز بغلش درآورد وگفت: عه ترمه ول کن پسرمو... خفش کردی...
 -نموخوام...
 تیمام بیچاره همون طورکه آویزونش بودم منو برد توی اتاقم وروی تخت گذاشت وچراغ
 رو خاموش کرد... داشت بیرون می رفت که گفتم:
 -شب بخیر داداشی...
 تیمام- شب بخیر...
 چراغ خواب رو روشن کردم وگوشیم روروی زنگ گذاشتم و خوابیدم...

 صبح باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم... گوشیم که دم به دقیقه زنگ می زد
 وروی اعصابم بود:
 -خدایا... خسته شدم...
 تیمام ازکنار اتاقم داشت می گذشت که باشنیدن حرفم خندید وگفت: کوه کندی خانم
 خانما که خسته ای؟
 -تیمام سربه سرم نزار حوصله ندارم...
 تیمام- امروز مگه دانشگاه نداری بلندشو...
 -آخیش این آخرین هفته ی دانشگاهه... بعد تعطیلات... کلی برنامه ریختم...

مامان- از بیرون دادزد و گفت: ترمه بیا حیاط...

به زوراز روی تختم پاشدم وبه سمت حیاط رفتم و در روباز کردم و گفتم:

-بله؟؟؟

مامان- امروز ازدانشگاه زودتر بیا... پسر خالت می خواد از آلمان برگرده...

-چی؟ آرشام می خواد برگرده؟ واقعا؟

مامان- آره...

-باشه زود میام...

برگشتم توی اتاقم ویه مانتوی سرمه ای ویه شلوار لی مشکی پوشیدم ویه مقنعه مشکی سرم کردم وکولمو برداشتم وازاتاقم بیرون اومدم...

-خدا حافظ

مامان- صبحونه نخوردی...

-نمی خورم... فعلاً

قبل ازاینکه مامان بحث رو بیشتر کشش بده از خونه سریع اومدم بیرون... تا سرخیابون پیاده رفتم وبعد یه ماشین گرفتم وبه سمت دانشگاه رفتم...

-اوووف... سلام دوستای گل...

هیوا- سلام

روی صندلی نشستم وبه دور و اطرافم نگاه کردم...

-همون طورکه سرکشی می کردم گفتم: ساعت هشت ونیمه... چرا هنوز استاد نیومده؟

هیوا- نمی دونم...

-سرم رو به سمت هیوا برگردوندم وگفتم: چیزی شده؟... زیاد سرحال نیستی...

همون لحظه استاد بزرگی اومد وبعد از حضور و غیاب کردن درس رو شروع کرد و دیگه فرصت نشد تا هیوا جوابم رو بده...

از دانشگاه برمی گشتیم... من و هیوا و شبنم بودیم... حوصلم داشت سومی رفت... هیچ حرفی نمی زدن تا این که خودم این سکوت عذاب آور و شکوندم:

-بچه ها امروز قراره آرشام برگرده... نمی دونین چه قدر خوشحالم...

هیوا- آرشام کیه؟

-پسر خاله ی بندست...

هیوا- واقعا؟ کجا بود مگه؟

سرقبیرم... چه سوالایی می پرسه ها...

-آلمان بود...

دیگه حرف خاصی زده نشد واز دوباره سکوت بین ما سه نفر برقرار شد...

شبنم وسط راه از ما جدا شد چون مسیر خونش با مسیر خونه ی ما فرق داشت... خونه ی هیوا اینا هم یه کوچه بالا تر از خونه ی ما بود... سرکوجمون از هیوا خدا حافظی کردم وبه سمت خونمون رفتم... کلیدروانداختم و درو باز کردم...

- صابخونه؟؟...

عه... انگار کسی خونه نیست! یعنی رفتن فرودگاه... چرا منتظرم نمودن تا منم باهاشون برم؟!... کلید روانداختم روی میز ومانتوم رو درآوردم و مقنعم رواز سرم کشیدم بیرون... روی کاناپه لم دادم... خیلی گرم بود... تلویزیون رو روشن کردم... طبق معمول برنامه های چرت و پرت!... به سمت اتاقم رفتم ومانتوم رو سرچاش گذاشتم ولباسام رو عوض کردم... کامپیوتر رو روشن کردم وروی صندلی نشستم ورفتم داخل چت روم...

شیدا- اومد خصوصیم وگفت: سلام ترمه...

- سلام... خوبی؟

شیدا- ممنون... چندروز بود که روم نیومده بودی...

- سرم شلوغ بود...

شیدا- نوبت به مامی رسه سرشما شلوغه دیگه...

- عه این چه حرفیه شیدا؟؟؟... بعد از کمی مکث گفتم: روم چرا این قدر خلوته؟

شیدا- نمی دونم چندروزه از بچه ها خبری نیست... بیشتری هاشونم که مجازین...

می خواستم ادامه ی حرفمو بزنم که آیفون به صدا دراومد...

- شیدا... ببخشید... الان میام

از روی صندلی بلند شدم و به سمت آیفون رفتم... فقط صورت ترانه معلوم بود... اه پرو کنار دیگه!... دکمه ی آیفون رو زدم و در باز شد... ازدوباره رفتم توی اتاقم و روی صندلی نشستم... اه شیدا رفت که حالا خوبه بهش گفته بودم که الان می یام! از روم بیرون اومدم و کامپیوتر رو خاموش کردم...

مامان- سلام خانم خانما...

- مامان من باهات قهرم... چرا منتظرم نمودین؟

مامان- بهت گفتم زود بیا...

اووووف! از روی صندلی پاشدم و از اتاق اومدم بیرون... اوه پس آرشام کو؟ سرم روی اون ور واین ور می چرخوندم اما اثری از آرشام خان نبود... می خواستم برگردم برم داخل اتاقم که به مانع ای برخورددم...

- اووووخ...

آرشام- سلام ترمه...

این کیه؟ سرم رو آروم آروم بالا بردم... به تیپ رو... باحاله ها... همون طوری براندازی می کردم که به صورتش رسیدم... عه این که آرشام جووووونه!

- س... سلام... آرشام... چه قدر عوض شدی!!!

آرشام- اماتو همون ترمه کوچولویی... شیطون و دیوونه!

حالا من یه چیز گفتم... دوباره پررو شد!...

لبخند ملیحی زدم و از کنارش رد شدم... منم به چیزیم می شدا!... داشتم برای اومدنش پرپر می زدم حالا هم که این طوری ضایع بازی درآوردم!

ترانه- ترمه؟؟

- هوم؟؟

ترانه- امروز می خوام با ایلیا بیرون برم... چی بپوشم؟

کفن منو!

-چه می دونم...

ترانه-یه بارشده من ازت چیزی بخوام تو برام انجام بدی... معلومه نه!

خودش می گه... خودشم جواب می ده... خواهرماهم دیوونه شده!

بیخیال ازکنارترانه ردشدم ورفتم داخل اتاقم... روی تخت خودم روانداختم
ودفترمانم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن ادامه ی رمانم...

هیوا-ترم-ترم-ترم... ترمه، ترمه...

اوووف این این جا چی کارمی کنه؟... ازدست اینا یه خواب راحت نمی تونم
بکنم! جوابی ندادم سعی کردم که دوباره بخوابم...

هیوا-ترم-ترم-ترم؟؟؟

کوفت! اه دیوونم کردی...

-باصدای خوابالودگفتم: چیه؟؟؟

هیوا-آخه الان وقته خوابیدنه بلندشو... یادت رفته امروز می خوایم بریم شمال...

عه وای... اصلا یادم نبود... بیخیال خوابم مهم تره!

هیوا-بلندشو...

-می خوام بخوابم...

هیوا-تنهایی می خوای خونه چی کارکنی؟

مادرم و ترانه و تیمام باهم رفتن... تیمام گفته بودکه فقط خودش می ره اما نمی دونم
چرا این دونفرروهم

برد... حالا معلوم هم نبود که کی بیان... من هم که ازاین کارای تیمام نمی تونستم
سردربیارم!

-آرشام که هست...

هیوا-آرشام هم می خوادبیاد...

ها؟؟؟ آرشام چی می گه دیگه این وسط؟

-به سلامتی...

هیوا-دستمو کشیدوگفت: بلندشو... مگه قول ندادی که بیای...

-من کی قول دادم؟؟؟

هیوا-دروغگو...

هیوا مدام دستمومی کشید و ومن هم هولش می دادم وعین توپ شوت می شدروی
تخت... خندم گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم...

هیوا-بلندنمی شی... واستا...

هرغلطی دوست داری بکن!... فدای سرم... بچه می ترسونه!

برای خودم توی خواب و بیداری بودم و برای خودم حرف می زدم که احساس کردم رو هوا
معلقم! یه چشم رو باز کردم دیدم نه واقعا روی هوام... آرشام منو بلند کرده
بودومن رو می خواستن به زورببرن!

-بابا...می خوام بخوابم!!!!

آرشام-اون جاهم می تونی بخوابی...

-دستمو روی شونه ی آرشام گذاشتم و باکلافگی او ووفی گفتم...

هیوا-برام شکلک درآوردوگفت: اوهوم... دیدی؟؟؟

نه کورم!

آرشام شروع به حرکت کردومن هم مدام جیغ می کشیدم...

-آرشام ولم کن خودم میام...خدابهم پا داده...

آرشام من رواز کولش پایین آورد وگفت:چه قدرسنگینی...

چه قدرگستاخ! بی ادب...

-ادا در آوردم وگفتم:کوچـــــــــــــــــــــولو...!

آرشام-محکم بغلم کرد وگفت:بزرگ نمی شی...

واااا!

آرشام سوارماشین شد ومن هم عقب نشستم تاخواب شیرینم رو ازدست ندم...

آرشام-تری جون پاشو...

تری!!

بی حوصله پاشدمو از ماشین بیرون اومدم...رسیده بودیم...یه جنگل خیلی بزرگ
بودکه چنتا خونه هم به صورت پراکنده توش وجودداشت...خیلی خوشگل بود...به طرف
مسیری که بچه ها می رفتن رفتم...سمانه دررو باز کردوهمه یه دفعه هجوم بردیم
داخل خونه...خونه ی بزرگی نبود به زور می تونستیم شب رو توش بخوابیم!

همه گیج شده بودن...یه تخت دو نفره گوشه ی خونه بود...عین جت رفتم سمت تخت
وروش نشستم...

-این تخت واسه ی خودمه...

بعداین حرفم همه شروع کردن به بحث کردن ومخالفت کردن...

-تموم کنین...همین که گفتم...من کمرم در می گیره روی زمین...

سینا-ما اصلا کمرمون درد نمی گیره ها...راحت باش...

بروننت رومسخره کن!...

آرشام-راست می گه...ترمه نمی تونه روی زمین بخوابه...کمرش تا چندروز دردمی
گیره...

آخ قربون آقای چیز فهم...اینما که نمی فهمن...تو حداقل می فهمی!

سمانه-شما که تازه از خارج برگشتی اونم بعد ازاین همه سال...بعد چه طور این
رومی دونی؟

آرشام-من تا ده سالگیم این جا بودم وبا ترمه اینا زندگی می کردم...می دونم دیگه...

آخه من موندم یه تخت این قدر بحث کردن داره؟!!

بعداز گفتن این حرف تمام بچه ها دیگه از بحث کردن ومخالفت کردن دست برداشتن وروی زمین

نشستن وهیوا هم رفت تا چایی بریزه...

ازتوی کیفم جیبس وپفکا رو در آوردم سمت بچه ها رفتم ووسطشون گذاشتم...همه شروع کردیم به خوردن جیبس وپفک وکلی حل وهوله...بعداز خوردن، بلندشدم وازخونه اومدم بیرون...بارون داشت نم نم می بارید...بوی خاک

بلندشد ونفس کشیدن توی اون هوا خیلی خوب بود...اما عجب شانسی داشتیما!...حالا به خاطر بارونم شده دیگه بیرون نمی ریم تا چرخه توی جنگل بزنیم...من هم که دیوونه ی بارون...رفتم زیر بارون ودستمو دراز کردم وسرمو به طرف آسمون گرفتم وقطرات بارون روی صورت ودستم می خورد وحس خوبی بهم دست می داد...

آرشام-دیوونه شدی...سرمای خوری ترمه...

-دادزدم وگفتم:توهم بیای...خیلی خوبه...

آرشام هم زیر بارون اومد...تمام لباس وصورتش خیس شده بود...موهاش خراب شده بود وریخته بود توی صورتش...کتش رودر آورد وروی من انداخت...

این قدر زیر بارون مونده بودم...ازسرما به خودم می لرزیدم...آرشام هم سریع لباسش رو عوض کرده بود...یه پتو از روی تخت کشیدم پایین وروی خودم کشیدم...حالا گرم شده بودم واحساس سرمای کمتری داشتم...هیوا ازدوباره چایی آورد وباخوردن چایی اون لرزشم از بین رفت...دوروز بودکه مادرم زنگ نزده بودم...اونا هم به من زنگ نزده بودن ومن ازشون خبری نداشتم...گوشیم رواز روی میز برداشتم وشما ره مادرم روگرفتم...بعدازچندتا بوق برداشت:

مامان-سلام عزیزم...

-سلام مامان جون...کجایی؟؟

مامان-خونه ی دایی بهبودیم...

-کی برمی گردین؟

مامان-معلوم نیست...از قرار معلوم تیام حالا حالا کارداره...شما رفتین شمال؟؟؟

-آره...خیلی خوش می گذره...جاتون خالی

مامان-خداروشکر...آرشام هم باهاتون اومد؟؟؟

-آره...

آرشام-آروم گفت:اگه خاله هست سلام برسون...

-سلام می رسونه مامان...

مامان-سلامت باشه...کارنداری مادر؟

-نه...خداحافظ

گوشی رو قطع کردم ودوباره روی میز گذاشتمش...

بارون بند اومده بوداما نمی تونستیم بریم بیرون آخه دو نصف شب بود... اما برای ما انگارتازه اول صبح بود! همه با همدیگه مشغول صحبت کردن بودن... بعضی ها هم توی یه دنیای دیگه سپری می کردن! کم... کم داشت دیگه چشمام بسته می شد... از روی زمین بلندشدم وروی تخت دراز کشیدم وبا گفتن شب بخیری چشمام رو بستم و خوابیدم...

شبم-ترمه...صبح بخیر...بالاخره بیدار شدی؟

نه هنوز خوابم!!

-چشمام رو مالوندم وگفتم:پسرا کجان؟

سمانه-رفتن والیبال...

-چرا زودتر بهم نگفتین...منم می خوام والیبال بازی کنم...

هیوا-ول کن بابا...بشین صبحونتو بخور...بعد خودمون می ریم بد مینتون بازی می کنیم...

-باصورتی نه چندان راضی گفتم:باشه...

سمانه-بایه لیوان چایی به سمتم اومد وبه سمتم گرفت وبفرمایی گفت...از دستش لیوان رو گرفتم وتشکرکردم ومشغول خوردن صبحانه شدم...

سمانه-وااای...بچه ها یه خبرجدید...سینا می خواد زن بگیره...

اوه...آخه کدوم بدبختی با این اعصاب خوردکن ازدواج می کنه...

هیوا-کی هست حالا؟

سمانه-یکی ازهم کلاسی های دانشگاه...شقایق فراوانی...

عجب!هردوتاشون به هم میان...هردو بد اخلاق...یه دنده و دیوونه!...شقایق رو می شناختم توی دانشگاه خودمون درس می خونند...

حرفی نمی زدم وسعی می کردم که نظری هم ندم وهمون طورکه صبحونم رو می خوردم، فکرهم می کردم...

-حوصلم سرفرفت...بلندشین بریم بدمینتون بازی کنیم...

هیوا-راست می گه بلند شین...

باهم به سمت وسطای جنگل رفتیم...بدمینتون رواز هیوا گرفتم وبا هم شروع کردیم به بازی کردن...شبم وسمانه هم نشسته بودن ومارو تشویق می کردن...درآخرم من از هیوا بردم...لبخندپیروزمندانه ای زدم وروی سبزه ها نشستم...بطری آب معدنی کنارم رو برداشتم وکمی ازش خوردم...گلووم ازبس که دادزده بودم دردمی کرد...منم همین طوری بودم...هروقت منو جو می گرفت شروع می کردم به دادزدم ویا جیغ کشیدن...

شبم-ترمه گوشم سوت می کشه...صدای جیغت هنوز توی گوشمه...

-اشکال نداره...

شبم-پررو...

کی به کی می گه پررو...!!

از روی زمین بلندشدم و چرخ‌های توی جنگل زدم... هی این طرف و اون طرف رفتم تا اینکه فهمیدم گم شدم! بانگرانی به دور و اطرافم نگاه می‌کردم... خبری از بچه‌ها نبود... خب من الان چی کار کنم؟ جایی رو بلد نیستم که! همین طوری به راحم ادامه دادم تا به یه دوراهی رسیدم... تصمیم گرفتم هردو راه رو برم تا ببینم به کجا می‌رسم... اول از راه سمت راست رفتم... درختای جنگل از بس که بزرگ بودن، همه جا رو پوشونده بودن و این باعث شده بود که توی اون روز روشن جنگل تاریک باشه... به راهم ادامه دادم که چیزی مثل سایه از کنارم سریع

رد شد... من هم ترسو شروع کردم به جیغ کشیدن و داد زدن... پشت سرهمدیگه جیغ می‌کشیدم... نه می‌تونستم به راهم ادامه بدم نه اینکه برگردم... صداهایی رو می‌شنیدم این صداها همون طوری نزدیک نزدیک تر شد...

آرشام- بانگرانی و پریشونی اومدستم و گفت: چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

- تیکه تیکه گفتم: یه... سایه... سریع... رد شد...

آرشام- بغلم کرد و گفت: چیزی نیست... هرچی بود، گذشت...

- باید از این جا بریم... همین امروز... من می‌ترسم...

آرشام- باشه... باشه... تو آروم باش...

بقیه بچه‌ها هم با هم سر رسیدن... همشون قیافه هاشون شبیه علامت سوال شده بود... بدون حرفی به سمت خونه برگشتیم... همون روز من و آرشام برگشتیم تهران... بقیه بچه‌ها هم گفتن که چند روز دیگه برمی‌گردن...

وقتی به تهران رسیدیم ساعت ده شب بود... چون به اصرار بچه‌ها بعد از ظهر حرکت کردیم به خاطر همین دیر رسیدیم... از ماشین پیاده شدم و در رو باز کردم... آرشام ماشین رو داشت پارک می‌کرد... رفتم داخل خونه و با همون لباسا روی کاناپه افتادم... یعنی اون چی بود که دیدم؟؟؟ جن و پری بود؟؟؟ نه بابا... حتما توهم زدم! اما مطمئنم یه چیزی بود... توی فکروخیالم خودم بودم که صدای آرشام رشته افکارم رو پاره کرد:

آرشام- بلند شو یه چیز درست کن... گرسنمه...

او هوو... تازه دوروزه اومده، دستورم می‌ده... شیطونه میگه همین الان همین جا یه بلایی سرش بیارما!...

آرشام- شیطونه غلط کرده!...

عه... انگار از دوباره بلند بلند فکر کردم!

به سمت اتاقم رفتم... لباسام رو عوض کردم و موهام رو با یه گیره جمع کردم... آستینام رو بالا زدم و دست شویرفتم... بعد از شستن دست و صورتم، رفتم توی آشپزخونه... حالا چی درست کنم؟ آها!... یه قرمه سبزی خوشمزه درست کردم... تقریباً نزدیکای ساعت دوازده بود که آماده‌ی آماده شد... برای آرشام توی یه ظرف غذا ریختم و روی اپن گذاشتم:

- آرشام- ام؟؟؟

آرشام- روی کاناپه لم داده بود و همون طور که تلویزیون رو نگاه می‌کرد، گفت: جونم؟؟؟

او... چه مهربون شده!

- بیا برات غذا... درست کردم...

آرشام- از روی کاناپه بلند شد و به سمت اپن اومد و روی صندلی نشست و گفت:

- تو مگه نمی‌خوری؟

- نه... گرسنم نیست...

آرشم- این طوری که غذا بهم نمی چسبه... بشین... حداقل یه ذره بخور...

به اصرار آرشم یه ذره برای خودم غذا ریختم و روی صندلیه ی روبه روی آرشم نشستم و مشغول خوردن شدم... بعد از این که غذا مون روتوموم کردیم، ظرفارواز روی این برداشتم و شستم... از آشپزخونه بیرون اومدم... دیدم آرشم خوابیده!... برایش یه پتو بردم و روش انداختم... اوایل پاییز بود اما هوا خیلی سرد شده

بود... تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم داخل اتاقم... کش وقوسی به بدنم دادم و روی تخت دراز کشیدم... دفترت رمانم هم از روی پاتختیم برداشتم و بازش کردم... ازتوی کشوم یه خودکار برداشتم و مشغول نوشتن بقیه رمانم شدم...

توی حیاط خونمون نشسته بودم و داشتم صبحونه می خوردم... هوا خیلی خوب بود... وقتی که صبحونه روتوموم کردم، به طرف استخر رفتم... همون لحظه آرشم اومد داخل حیاط و به سمت اومد... من هم شیطونیم گل کرد و هلش دادم و افتادتوی استخر... بی چاره هنوز تو خواب و بیداری بود:

آرشم- گیج گفتم: ترمه اگه دستم بهت نرسه...

- شکلک در آوردم و گفتم: نمی رسه...

آرشم- دستت رودراز کن و من روبیاری بیرون...

- توقابل اعتماد نیستی...

آرشم- کاری نمی کنم...

دستم رودراز کردم تا بتونم بهش کمک کنم بیاد بیرون از استخر اما منو به سمت خودش هول داد و افتادم توی استخر... باکلی دست و پا زدن بالاخره سرم رواز داخل آب بیرون آوردم:

- خفت می کنم...

آرشم- خودش روبه اون راه زد و باخنده گفت: به من چه...

به سمتش هجوم بردم و می زدمش اما انگار نه انگار... فقط می خندید!

من هم که دیدم بی فایدهست بیخیال شدم... اونم هی روم آب می پاشید البته من هم کم نیاوردم و تلافی می کردم... کلا که به من خیلی خوش گذشت...

بعد از این که عین موش آب کشیده شدیم، رفتیم و لباسمون رو عوض کردیم... ساعت 12 بعد از ظهر بود... منم حوصله ی غذا درست کردن رنداشتم... روی مبل نشستم و دفترت رمانم رواز روی میز عسلی برداشتم... حوصله ی نوشتنم نداشتم... همون لحظه یه اس ام اس برام اومد... کسی هم که سال به سال نه به مازنگ می زدونه اس می داد!... گوشیم رو از توی جیبم در آوردم... اس از طرف سمانه بود... نوشته بود، دوروز دیگه عروسیه برادرشه و من و آرشم هم دعوتیم... اوه اینا کی همه ی کارارو انجام دادن که حالا می خوان عروسی بگیرن!؟

آرشم - از اتاقش بیرون اومد و باخنده گفت: چرا قیافت شبیه علامته سواله؟

- به خودم اومدم و گفتم: چی؟

آرشم- چیزی شده؟ هنگی...

- آها... سمانه اس داد... گفته که دوروز دیگه عروسی سیناست و ما هم دعوتیم...

آرشم- ایول... خیلی وقت بود عروسی نرفته بودم...

- زیر لب گفتم: آره... منم نرفتم...

آرشام-صبحونه که به ماندادی، حداقل ناهار درست کن...

-حوصله ی ناهار درست کردن ندارم...

آرشام-پس بریم بیرون ناهاربخوریم...بعدشم می ریم خرید...

نظرخوبی بود...مخالفت نکردم...از روی مبل بلندشدم ورفتم توی اتاقم وسریع یه لباس پوشیدم وکمی هم آرایش کردم واومدم بیرون:

-آرشام-؟؟

آرشام-از توی اتاقش اومد بیرون وگفت:جانم؟

اوووووف...چه خوشتیپ وشیک!

آرشام-باخنده گفت:انالیز تموم شد؟؟

ضایع کردم!

-بریم...

از خونه اومدیم بیرون...ماشین روباخودمون نبردیم، چون هوا خوب بود...

ازرتوران بیرون اومدیم...توی خیابون ها پرسه می زدیم...هیچ لباسی نظرم رو جلب نکرده بودتا اینکه به مغازه ای رفتیم...یه لباس بدجور چشم روگرفته بود...یه لباس مشکی که دنباله داشت وتا کمر تنگ بود وبعداز اون آزادمی شد:

-می تونم پروکنم؟

فروشنده-چراکه نه...

فرشنده لباس روبهم داد ومنم داخل اتاق پرو رفتم...وقتی لباس روپوشیدم،نگاهی به خودم توی آینه کردم...خیلی خوش دوخت وشیک بود...دراتاق پروروپاز کردم...آرشام پشت به من بود وبقیه ی لباس هارونگاه می کرد...فروشنده که یه خانم خیلی خوش اخلاق بود به سمتم اومدوبالبخندگفت:

-عزیزم چه قدربهت میاد...

آرشام هم برگشت به سمتمون وبا دیدن من یه لبخند روی لبش نشست...

-درجواب فروشنده گفتم:ممنون...

دراتاق پرورودوباره بستم ولباسم روعوض کردم وهمون لباس روخریدم وبه سمت خونه برگشتیم...

آرشام-واقعا بهت میومد...

-چی؟؟

آرشام-لباس...

-آها...

تارسیدن به خونه دیگه حرفی زده نشد...وقتی رسیدیم خونه، آرشام رفت توی اتاقش ومن هم رفتم توی اتاقم ولباسم روعوض کردم...

روی تخت نشستم...نمی دونستم چی کار کنم...تقویم کنا تخرمو نگاه کردم...اوه فردا که تولد آرشامه...چه قدرهم خوب یادم مونده!الانم که نمی تونم براش چیزی بخرم...تااینکه فکری به ذهنم رسید...

آلبوم عکسارو از توی کمد برداشتم وهمون طوری ورق می زدم تا اینکه به یکی از عکسای کوچیکی آرشام رسیدم... اخی کوچیک بودچه قدر بانمک بود...! البته هنوزم هست! تصمیم گرفتم برای تولد آرشام یه نقاشی خوشگل از کوچیکیش بکشم... یه ورق 2برداشتم وروی میز کارم قرار دادم... بعد از کلی گشتن مداد طراحی نازنینم روکه خیلی هم باهاش خاطره دارم، پیدا کردم و شروع کردم...

هنوز قسمت هایی از صورتش مونده بود... خیلی خسته بودم... نزدیک 5ساعت فقط داشتم طراحی می کردم... از اون جایی که آرشام اصلا از اتاقتش بیرون نیومده بود، منم باخیال راحت مشغول طراحی کردن شده بودم... به بدنم کش وقوسی دادم وروی تخت دراز کشیدم... به ساعت نگاه کردم... 2شب بود... حتماتالان آرشام دیگه خوابیده بود... خمیازه ای کشیدم... بعد از مدت کوتاهی چشمم کم کم گرم شد و خوابیدم...

صبح باصدای آیفون بیدار شدم... خوابم خیلی سبک بود و با یه صدای کوچیک، از خواب بیدار می شدم... از روی تخت بلند شدم و به سمت آیفون رفتم... بادیدن ایمان تعجب کردم... این وقت صبح اینجا چی کار می کرد؟ دکمه روزدم و در باز شد... آرشام از اتاقتش بیرون اومد...

آرشام- باصدای خوابالودگفت: کیه؟

-ایمان...

آرشام- پسر عمت؟

-آره...

همون لحظه سروکله ی ایمان پیدا شد:

ایمان- سلام ترمه... و بعد از مکث کوتاهی گفت: سلام آرشام..

آرشام- سلام...

-ایمان، کار مهمی داشتی که این وقت صبح اومدی؟

ایمان- اومده بودم بهت سر بزنگم... مامانت نگفت کی می یان؟

-نه...

ایمان گوشیش زنگ خورد و ببخشیدی گفت و رفت بیرون...

آرشام- ترمه صبحونه خوردی؟

-نه... من همین چند لحظه پیش بیدار شدم...

تازه یادم اومد که نقاشی رو هنوز کامل نکردم... صبحونه ی آرشام رو حاضر کردم و خودم رفتم داخل اتاق... روی صندلی نشستم و دوباره مشغول طراحی شدن، شدم...

خیلی خوشگل شده بود... همون بعد از ظهر هم رفتم و یه قاب براش گرفتم... بعد از اینکه قاب زدم، کادوش گرفتم البته بگما خیلی سخت بود چون قاب خیلی بزرگ بود... حالا هم بایدیه موقعیت گیر میاوردم تا بهش کادو روبدم... ایمان بعد از خوردن ناهار، رفت... تیام هم زنگ زد و گفت که هفته ی بعد برمی گردن...

آرشام- ترمه... می تونم پیام تو؟

سریع کادو روزیر تختم قایم کردم و گفتم: بیا...

آرشام- اومد داخل اتاق وگفت: چی کار می کنی؟

-هیچی... بعد از مکث کوتاهی، برای اینکه ضایع نشم دفتر رمانم رو برداشتم وگفتم: داشتم رمان می نوشتم...

آرشام- آها... راستی، من یکی از دوستام رو دعوت کردم فردا...

-اما فردا که عروسیه سیناست...

آرشام- اونم باهامون می یاد...

عجب! این شخص کی می تونست باشه؟! اصلا به من چه؟!؟

-باشه... می خواستم یه چیزی بهت بدم...

آرشام-چی؟

کادرواز زیر تختم بیرون کشیدم و به سمتش بردم وگفتم: این مال توئه...

آرشام- واسه من؟؟

-آره... کادوی تولدت...

آرشام- باخنده گفت: تولدم چه خوب یادت مونده... ممنون...

-خواهش می کنم...

آرشام- لباستو عوض کن بریم بیرون...

-کجا؟

آرشام- خودت بعدا می فهمی...

بعدباشه ای گفتم... آرشام از اتاقم بیرون رفت... من هم یه مانتوی عروسی خوشگل مشکی ویه شلوار لی مشکی پوشیدم وکیفم رو برداشتم... نگاهی به خودم توی آینه کردم... چندروز بود زیرچشم سیاه شده بود... فکرکنم به خاطر بیدار موندن زیادی از حدمه... یه آرایش ساده و دخترونه کردم واز اتاقم بیرون اومدم... آرشام روی کاناپه نشسته بود یه تک کت خوشگل و خوش دوخت بایه شلوار چسب مشکی پوشیده بود... اهی کردم تا متوجه ی حضورم بشه... بعد بلند شد و باهم از خونه بیرون رفتیم...

هنوز توی کوچه پیاده می رفتیم و به خیابون نرسیده بودیم که گوشیم زنگ خورد... از توی کیفم برداشتم و به صفحه نگاه کردم... عکس شبم روی صفحه خودنمایی می کرد...

-جونم؟؟؟

شبم- کجایی؟

-بیرون...

شبم- تنهایی؟

-نه...

شبم- پس کی باهاته؟

-آرشام...

آرشام با شنیدن اسمش، برگشت سمتم و باقیافه ی پرسش گرانه نگام کرد...

شبم- من خونم... بچه هام هستن... بیاین این جا...

-باشه...فعلا

گوشی رو قطع کردم و دوباره تو کیفم گذاشتم:

-آرشام، شب‌نم بود...میگه بریم خونشون...بچه هام هستن...

آرشام-بریم...من حرفی ندارم...

آخی چه حرف گوش کن!

هیوا-باحالت دوبه سمت اومد و بغلم کرد و گفت: ترم...ه جونم...دلم برات تنگ شده بود...

-باتعجب گفتم: هیوا، من همین سه روز پیش باهات بیرون بودم...!

هیوا-منو از خودش جدا کرد و گفت: حالا هرچی...

چه کسایی روبرای دوستی انتخاب کردما! یکی از یکی دیوونه تر!

آرشام سلام آرومی به تمام بچه ها کرد و روی مبلی نشست...منم بین هیوا و سمانه نشستم...سینا و شقایقم برای خودشون مشغول حرف زدن بودن...فکر کنم درباره آینده ی نه چندان دورشون حرف می زدن! کلا تا آخرم همین طوری بود...منو و آرشام که فقط درودیوار و نگاه می کردیم و هیوا و شب‌نم و سمانه هم مشغول غیبت کردن بودن...خدایی نمی فهمم اینا خسته نمی شن این قدر پشت سر دیگران حرف می زنن؟؟!

یه ذره دیگه که پیاده می رفتیم، می رسیدیم به خونه...من هم که از بی خوابی داشتم می مردم...چندبارم نزدیک بود به دیوار بخورم! کلیدروانداختم و در رو باز کردم و هردو واردخونه شدیم...از چیزی که می دیدم، شوکه شدم...

-دایی شما این جا...و بقیه حرفم رو خوردم و در ادامه گفتم: کلیدرو از کجا آوردین؟؟

دایی-مهم نیست...بیا بشین...

-روی مبل نشستم و گفتم: دایی نگرانم کردین...بگین چی شده؟

دایی، سعی داشت که اشکاش رو پنهون کنه اما اون اشکا کار خودشون رو کردن و روی گونه های دایی سر خوردن...

دایی-می دونی...گفتنش سخته...قول میدی که مقاومت کنی؟

باتردید گفتم: قو...ل...می دم...

دایی-هواپیمایی که مادرت و ترانه و تیام داشتن باهاش برمی گشتن ایران...سقا...ط...کرد...

-دستام شل شد...حتی نفس کشیدنم هم به زور بود...باصدایی که خودم هم اون رو به زور می شنیدم گفتم: م...دن؟

دایی-ببین فقط مادر و خواهر و برادر تو نبودن که مردن...خیلی از خانواده ها عزیزاشون رو از دست دادن ترمه جان...

آرشام هم مثل من با بهت به دایی نگاه می کرد...انگار اشکام خشک شده بود...حتی یک قطره اشک هم از چشمام جاری نمی شد...فقط، فقط یه چیزی بود که من رو از درون آتیش می زد...از روی مبل بلندشدم...سرم گیج می رفت...چشمام که گاهی سیاهی می رفت...دیوارها رو تکیه گاه خودم قرار دادم و به سمت اتاقم رفتم...حالم اصلا خوب نبود بلکه، افتضاح بود...روی تخت نشستم...سرم رومیون دستام قرار دادم...تواون لحظه اصلا نه می تونستم چیزی رو درک کنم و نه فکر کنم...همه چی برام غیرقابل

باور بود... همه چی تموم شد؟ مادرم... خواهرم... برادرم... همه مردن؟... به همین آسونی؟... خدایا من چی کار کردم که حالا این طوری دارم تاوان پس میدم؟!... روی تخت خودم رو انداختم... بعد از کلی فکروخیال کم کم چشمم بسته شد و خوابم برد...

صبح با ترس و دلهره از خواب بلند شدم... ساعت رونگاه کردم، 6 صبح بود... بایاد آوری حرف های دیشب دایی از دوباره بغض گرفت... بغضی که به همین راحتی ما قابل هضم نبود و از بین بردنش سخت بود... همه اعضای خانواده از این دنیا رفتن و فقط من مونده بودم... برای چی؟ خدایا می دونم توی همه ی کارات یه حکمتی هست اما حکمت این چیه؟ چه طور با این تنهایی سرکنم... از روی تخت بلند شدم... دستی روی گونم کشیدم... بدون این که خودم بفهمم تمام صورتم با اشک خیس شده بود... توی دست شویی رفتم... نمی دونم چرا اما انگار شیطان گولم زد... در رو قفل کردم و یه تیغ برداشتم... دستم می لرزید... نمی دونستم این

قدر شجاعت دارم که این کار رو انجام بدم یانه؟... جواب خدارو چی جوری پس می دادم... با عذابش چی جوری سروپنجه نرم می کردم؟... توی فکر بودم و با خودم مدام کلنجار می رفتم که صدای کوبونده شدن درمنو به خودم آورد... از دوباره احساس استرس تموم وجودم رو فرا گرفته بود... خودم گیج شده بود...

آرشام- ترمه در رو باز کن...

تردید داشتم... زنده موندنم فایده ای نداشت اما چی جوری این عذاب سخت رو تحمل می کردم؟... آرشام مدام در رومی کوبید و ازم می خواست تا در رو باز کنم... اما، اما من از یک گوش می شنیدم و از گوش دیگه در می کردم... توی دوراهی مونده بودم... مرگ عذاب آوریا... یا زندگی پرتنش و تلخ؟... تیغ رو نزدیک دستم بردم و می خواستم دیگه از این دنیا خداحافظی کنم اما آرشام در رو با هزارتا زور و زحمت شکوند و اومد داخل...

- تیغ رو پشت سرم قايم کردم و گفتم: سعی نکن مانع شی...

آرشام- همون طور که نزدیک میومد، گفت: ترمه... ازت خواهش می کنم... هنوز نتونستی کنار بیای... نمی دونی داری چی کار می کنی... اونو بده به من...

- راه برگشتی نیست... می خوام برم پیش خانواده...

آرشام- پوزخندی زد و گفت: آخه تومی خوی خودت رو بکشی که چی بشه؟... فکرمی کنی اونا خوشحال می شن... ها؟؟؟؟

کمی فکر کردم... هر چند فکر کردنم هم توی این شرایط فایده نداشت... خودم نمی دونستم با خودم چند چنندم!... چی کار باید می کردم...

آرشام- ترمه خواهش می کنم... بدش به من...

تیغ رو دوباره به سمت دستم بردم که آرشام اومد و ازم گرفت... بانفرت نگاهش کردم... نمی دونم دلیل این نفرتم چی بود... اون که کاری نکرده بود... یعنی هیچ تقصیری نداشت!... عصبی بودم و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم... از کنار آرشام رد شدم و از دست شویی اومدم بیرون... مثل کوه آتشفشانی بودم که هر لحظه ممکن بود فوران کنه و همه چی رو نابود کنه...

می خواستم برم داخل اتاقم که صدای آرشام مانع رفتنم شد:

آرشام- چرامی خواستی این کار رو بکنی؟

- با عصبانیت زیاد برگشتم سمتش و به سینش مشت کوبیدم و گفتم: تونمی دونی چرا؟؟؟؟... هر چند اصلا برات مهم نیست... تو درکم نمی کنی و مشکل اینه...

برگشتم و رفتم داخل اتاقم و در رو بستم و قفل کردم:

آرشام-همون طورکه پشت در بودگفت:چطوردرکت نمی کنم...مادرتو، مادرمن هم بود...جای مادری که حتی یه تصویر توی ذهنم هم ازش ندارم رو برام پرکرد...اون واسم هم پدربودهم مادر... .

به درتکیه دادم و آروم گفتم: اون کسی که هم برات مادربودوهم پدر، زندگیه من بود...کسی که سال هابدون هیچ کمک یاری من وترانه وتیام روبزرگ کرد... .

یادایلیا افتادم...وقتی که دیگه فهمیدترانه ای نیست، چی کارکرد؟چه حالی بهش دست داد؟

-ایلیاچی شد؟...وقتی خبرروشنید... .

آرشام-حالش خوب نبود...اصلا... .

عصبانیم ازبین رفته بود...شایدایم غم فقط مال من نبود...همه ازاین موضوع ناراحت بودن...من زیادبخودخواه بودم...اشتباه ازخودم بود...سمانه وقتی فهمیدچه اتفاقی برای خانوادم افتاده دیگه اصراری برای

رفتن به عروسی سینا نکرد... .

در اتاق روبازکردم...آرشام کناردرخوابش برده بود...یه پتوبرداشتم وروش گذاشتم تاسردش نشه...بادست شقیقه ام رو فشارمی دادم...یه جای گذاشتم ویه صندلی روعقب کشیدم وروش نشستم...سرم روبین دوتا دستام گرفتم...می خواستم فکرکنم...درباره ی آیندم...درباره ی این که می خوام بااین تنهایی چی کارکنم... .

یک ماه ازمرگ ترانه وتیام ومامانم گذشته بود...من هم دیگه سعی کردم قوی باشم وباین واقعیت کناربیام...باصدای زنگ گوشیم ازخواب بیدارشدم...توی آیینه به خودم نگاهی انداختم...توی این یک ماه خیلی عوض شده بود...دیگه اون ترمه ی شادوشیطون نبودم...دیگه قیافم خوشحال نبود...همه چی تغییرکرده بود...ازاتاقم بیرون اومدوبه سمت آشپزخونه رفتم...آرشام بیداربودداشت تلویزیون می دید...کلا شب ورزش شده بودهمین کار!...برای خودم یه چایی ریختم وروی صندلی نشستم...به ساعت نگاه کردم،یه ساعت دیگه کلاس داشتم...دلم خیلی برای بچه ها تنگ شده بود...خیلی وقت بودکه ازشون هیچ خبری نداشتم... .

بعدازخوردن چایی، رفتم توی اتاقم وسریع آماده شدم...ازآرشام خداحافظی کردم وازخونه اومدم بیرون...هوایه ذره سرد شده بود...تاسرخپابون پیاده رفتم وبعدیبه ماشین گرفتم ورفتم دانشگاه... .

باعصبانیت پام روبه زمین می کوبیدم وبانگشتای دستم بازی می کردم...یه پنچ دقیقه دیرکردم وحالا هم که استاد من رواز کلاس بیرون کرد...کاریشم نمی شدکرد...به خاطرهمین مجبورشدم تا آخرکلاس بیرون بمونم وبه درودیوار زل بزنم... .

-اوووف...هیوا چه قدردیرکردی... .

هیوا-روی صندلی روبه روم نشست وگفت:واقعابخشید... .

-اشکال نداره...چه خبر؟

هیوا-درحال حاضرهیچی...هنوزچیزی سفارش ندادی؟

-نه...منتظرت بودم که بیای وبعدسفارش بدم...بعده سمت گارسون که ازمافاصله داشت برگشتم وتقربیا بلندگفتم:

-بخشیدآقا... .

گارسون برگشت وبه سمتمون اومد...

گارسون-بفرمایید...

سفارش هاروگفتیم وبعد ازاینکه گارسون سفارش هارونوشت ازما دور شدورفت...

-هیوا... این چندروزبدجورحوصلم سررفته... دوست دارم یه اتفاق جدیدبیوفته...

هیوا-گوشیش روتوی کیفش گذاشت وگفت:مثلاچه اتفاقی؟

-نمی دونم... اما... ازاین روزای تکراری هم دیگه خسته شدم...

هیوا-ترمه... من بامادرم صحبت کردم... می خوام فردا پیام خونتون وچندروز بمونم... مشکلی نداری؟

-نه... اصلا... خیلی هم خوبه...

هیوا- پس مافردامزاحم شمامی شیم...

-خنده ای کردم وگفتم: این چه حرفیه؟... دیوونه...

گارسون اومد وبعدازاینکه غذا هامون روروی میز گذاشت، رفت. ماهم درکمال آرامش غدامون روخوردیم...

-سلام... من اومدم...

آرشام- از داخل اتاقش بیرون اومدوگفت:سلام... خوش گذشت؟

-آره... عالی بود... بعدکیفم روروی مبل انداختم ودرادامه گفتم:توچی کارکردی؟

آرشام- کارخاصی نکردم... خودم روبا خوندن کتاب مشغول کردم...

-آها...

به ساعت نگاه کردم... چهاروجهل وهفت دقیقه بود... رفتم داخل اتاقم ولیاسام روعوض کردم... کامپیوترروروشن کردم ومشغول چت کردن شدم... بعداز دو-سه ساعت دیگه چشم خسته شده بودوبه خاطرهمین کامپیوترروخاموش کردم وبعدازاون شروع کردم به تمیز کردن اتاقم... چندروز بودکه کلابی خیال شده بودم ودست به سیاه وسفید نمی زدم... خودم هم ازدست خودم خسته شده بودم چه برسه به بقیه کسانی که دوروبرمن!!!...

رفتم داخل آشپزخونه... آرشام هم پشت سرم اومد ویه صندلی روعقب کشید وروش نشست وگفت:حالا چی می خوای درست کنی؟

-یه لحظه واستا...

توی فیریزر رونگاه کردم... یه بسته مرغ برداشتم وبعدازاینکه یخش آب شد، یه خورشت فسنجوند درست کردم...

آرشام-وقتی که غذاش روتوموم کرد، گفت:دستت دردکنه...

-نوش جونت...

ظرفا رو از روی میز برداشتم وشستم واز آشپزخونه بیرون اومدم وروی مبل نشستم...

آرشام- اوه... عمه مرجانت زنگ زده بودبه خونه...

-خب...چی می گفت؟؟

آرشام- گفت که فردا می خوان یه مهمونی برگزارکنن...

-باتعجبب گفتم: به چه مناسبتی؟

آرشام- نمی دونم...

عمه مرجانم خیلی مهمون نوازه وعاشق مهمونی ودعوت کردن خانواده ودوستاشه...عمه مرجان یه زن مسن وخون گرم ومهربونه که توی این یه ماه خیلی هوامو داشت ومدام بهم زنگ می زدوبهم دلداری وامیدمی داد...بگذریم...بعدازکمی تلویزیون دیدن وصحبت کردن باآرشام، رفتم داخل اتاقم...دفتررمانم روبرداشتم وروی صندلی ای که روبه روی میز کارم بودنشستم ودفترم روروی میز گذاشتم...یه خودکارهم ازتوی کشوی میز برداشتم وشروع کردم به نوشتن...درواقع می خواستم خودم روبا نوشتن خودم روتامقدارزیادی ازمشکلات دورکنم وکمی آرامش داشته باشم واین زخم هام روتسکین بدم...نمی دونم چه قدر اما وقت زیادی روصرف نوشتن کردم...بعدازاین که دستم خسته شد، تصمیم گرفتم بقیه رو برای فردا بزارم...بلندشدم ازاتاقم برم بیرون که یه دفعه موبایلم زنگ خورد...به سمت میزعسلی کوچیکی که موبایلم روش قرارداشت رفتم وموبایلم روبرداشتم...سمانه بود!...خیلی وقت بود نه بهم زنگ زده بود ونه خبری ازش داشتم...توی ترم جدید دانشگاهم اصلا ندیدمش...

سمانه- الووو...

-سلام...

سمانه- سلام...خوبی؟

-بدنیستم...اوممم...چیزی شده؟

سمانه-خب آره...اما...نمی تونم پشت تلفن بهت بگم...

-بیاخونمون...هیواهم بعداز ظهرمی یاد...

سمانه- نه مزاحم نمی شم...

-اه این تعارفا چیه?...خودت خوب می دونی من تعارفی نیستم...همین که گفتم بیاه...

سمانه- باشه...

-راستی...چرااین سه روزدانشگاه نیومدی؟

سمانه- اومدم بهت می گم...فعلا...

-بالحن آرومی گفتم:فعلا...

گوشی روقطع کردم وازدوباره روی همون میز عسلی گذاشتم...صدای سمانه خیلی غمناک به نظرمی رسید...یعنی اتفاق بدی برایش افتاده بود؟...اصلا من چرا بایدذهنم رودرگیراین چیزا کنم...خوش میادخونمون برام تعریف می کنه دیگه...ازفکروخیالای بیهوده بیرون اومدم واز اتاقم خارج شدم:

آرشام- من امروز بادوستم میرم کوه...شماهم ناراحت باشین...

-باشه...بعدازکمی مکث گفتم:ممنون...

رفتم توی آشپزخونه وکمی آب توی لیوان ریختم وتا ته سرکشیدم...زندگی خیلی تکراری بود!...امیدوارم هیوا وسمانه که اومدن دیگه حوصلم سرنره...لیوان روروی میزگذاشتم واز آشپزخونه بیرون اومدم...بهتربود باکار خودنه خودم رومشغول می کردم...وسایلم روجابه جا کردم واز دوباره توی اتاقم رفتم...طبق معمول بهم ریخته بود...وسایلم روجابه جاکردم البته نه اون قدری که تمیزتمیزشه...کتابای

درسیم روجمع کردم وهمه روروی میزکارم مرتب چیدم... بعدازاتمام کارم رفتم ویه دوش گرفتم... یه بلوزآبی کم‌رنگ پوشیدم ویه شلوار ورزشی چسب پوشیدم... موهام کج گیس کردم که خیلی هم بهم می‌ومد... به خودم توی آینه نگاه کردم... یه صورت گرد... موهای بلند که قهوه ای سوختست... یه چشم کشیده که رنگش بارنگ موهام یکیه... دماغ متناسب با صورتم... ویه لب متوسط... خوب بگذریم... به ساعت دیواری اتاخم نگاه کردم... یه نیم ساعت دیگه هیوا می رسیداما نمی دونستم که سمانه کی میاد... گوشیم رو برداشتم و شماره ی هیوا رو گرفتم... بعداز سه یا چهارتا بوق برداشت و صدای هیوا توی گوشم پیچید:

هیوا- بله عزیزم-؟؟؟

چه قدرمهربون شدیه دفعه ای!

-سلام... کجایی؟

هیوا- پشت درخونتون...

-اوه... الان دررو باز می کنم...

گوشی رو قطع کردم وبه سمت آیفون رفتم و دکم شوفشار دادم و در باز شد...

آرشام- با یه سری وسایل از اتاخش بیرون اومد وگفت: من دیگه می رم... امری نیست؟

-نه... خدا حافظ

آرشام- خدا حافظ...

آرشام ازخونه بیرون رفت و هیوا هم بعداز چند دقیقه سروکلش پیدا شد...

هیوا- سلام... آقا آرشام کجارفت؟!

-سلام... با دوستش می خواد بره کوه...

هیوا- آها...

هیوا کفشش رو درآورد و وارد خونه شد... کیفش رو کنارمبل گذاشت وگفت: دیگه کسی نمیاد... فقط خودمونیم؟

-سمانه دیروز زنگ زده بود... بهش گفتم بیاد...

هیوا- عه... چه عجب!... چی می گفت...

-هیچی گفت درمورد موضوعی می خواد باهام صحبت کنه...

هیوا سری تکون داد و بعدبه فکر فرورفت...

-باخنده گفتم: حالا نمی خواد این قدر به مخت فشار بیاری...!

هیوا- خندید وگفت: پررو...

توی آشپزخونه رفتم و ازتوی کم‌دیه سری خوراکی وحل وهوله برداشتم و او مدم بیرون:

روی مبل نشستم و وسایل روروی میز گذاشتم وگفتم:

-بفرمایید...

هیوا- وایای ترمه... می خوام منوبکشی؟

-باخنده گفتم: آره یه جورایی...

هیوا- دیوونه...

همون لحظه آیفون صداش بلندشد...

-فکر کنم سمانست...

هیوا- فکرکنی... خودشه!

بلندشدم وبه سمت آیفون رفتم... سمانه بود... دررو بازکردم و کناردرمنتظرش موندم تا ازش استقبال کنم... دلم خیلی براش تنگ شده بود...

سمانه- سلام...

-لبخندی زدم و گفتم: سلام...

هیوا- بلندشد و گفت: سلام رفیق بی مرام...

سمانه- خندید و گفت: من بی مرامم یاتو که هیچ خبری ازم نمی گیری... هیوا خندید و دیگه حرفی نزد... سمانه هم مانتوش رودر آورد و روی مبل نشست... من هم نشستم و یه فیلم گذاشتم... فیلمش ترسناک بود و هر بارم که صحنه هاش وحشتناک می شده رسه باهم دیگه جیغ می کشیدم... البته نا گفته نماند که همسایه های بی چاره از دست ما آسی شدن!...

هیوا- فیلمش خیلی عالی بود...

سمانه- توبه اون می گی عالی... از ترس داشتم سخته می کردم...

هیوا- من که نترسیدم...

سمانه- خندید و گفت: حالا خوبه خودت بدتر از من و ترمه جیغ می کشیدی!...

هیوا- اون به خاطر هیجان بودن ترس...

سمانه- تو گفتی و من هم باور کردم...

-خندیدم و گفتم: بابا بس کنین بچه ها... سمانه تومی خواستی یه چیزی روبهم بگی... بگو...

سمانه- آره... هیوا که غریبه نیست... از خودمونه اما فقط به شما دونفر دارم می گم... من... من دیگه نمی خوام دانشگاه پیام و...

هیوا- وسط حرفش پرید و گفت: سمانه دیوونه شدی؟

سمانه- پدرم برشکسته شده... دیگه حتی نمی تونه پول دانشگاهم روبده... من هم تصمیم گرفتم دیگه نیام...

-اوه... متاسفم...

سمانه- تو چرا متاسف باشی... اون شریک نامردش باید متاسف باشه...

هیوا- شریکش کی بود؟

سمانه- یه مرده... که فکرکنم... اسمش محرابی بود...

-باتعجب گفتم: چیه محرابی؟!

سمانه- او ممم... پرویز محرابی...

پرویز محرابی پدرپاشا بود... باورم نمی شد که این قدریست باشن که سردیگران رو کلاه بزارن!

سمانه- می شناسیش؟؟

-آره... شریک بابام بود... اما سربابام روکلاه نداشت... اصلا چه طوری همچین اتفاقی افتاد؟؟

سمانه- پدرم پول زیادی روبه اینا داده بود تا به قول خودشون اون پول روچندبرابرکنن اما پولمون روبالا کشیدن وحالا هم که وضع مااینه...

هیوا-عجب!...

هیوا سمانه رو بغل کردوگفت: اصلا ناراحت نباشیا... ماباهاتیم... تا مارو داری نباشه غمت...

-راست می گه... ما تنهات نمی زاریم...

سمانه- لبخندی زدوگفت: ممنونم... اگه دوستایی مثل شما رونداشتم نمی دونستم باید چی کارکنم...

هیوا- داداشت چی کارکرد؟

سمانه- هه... اون که عین خیالش نیست... راحت داره زندگیش رومی کنه... بدون هیچ مشکلی... راحت... وآسوده...

به خاطروضعیت ومشکل بزرگی که برای سمانه پیش اومده بود، خیلی ناراحت شدم اما دراین موقعیت باید بهش دلداری می دادم وکمکش می کردم...

-بچه هابلندشین بریم شام درست کنیم... هر دو موافقت کردن وبا هم رفتیم داخل آشپزخونه وبعدازیک ساعت وخورده ای تونستیم یه غذا درست کنیم... بعداز درست کردن غذا، میز رو آماده کردیم ووسایل روروش چیدیم وبعدغذامون روبآرامش وخوشی خوردیم...

سمانه- کیفش روبرداشت وگفت: ببخشیدا به خاطر مانرفتی مهمونیه عمت...

-لبخندی زد وگفتم: بیخیال... عمم گفت اشکال نداره... شایدرفتم فردا بهش سرزدم...

سمانه- باشه... خداحافظ

-خداحافظ...

بعداز خداحافظی ورفتن سمانه درروبستم وروی کاناپه لم دادم...

هیوا- هم روبه روم نشست وگفت: کاش سمانه هم می موند... خیلی خوش گذشت...

-آره... خیلی خوب بود...

هیوا - فردا خونه ی عمت رفتی من هم باهات بیام!؟

-معلومه... عمم تورو می شناسه... ازبس ازت تعریف کردم جلوش...

هیوا- خندیدوگفت: مطمئنی تعریف کردی دیگه؟

-باخنده گفتم: من که ازخودم شک ندارم...

هیوا لبخندی زد وچیزی نگفت...

گوشیم روبرداشتم وزنگ زدم به آرشام... چون خیلی دیرکرده بود... بعداز چندتا بوق برداشت وصداش توی گوشم پیچید:

آرشام- جونم؟؟

-سلام... کجایی؟... دیرووقته...

آرشام- ببخشید... تورا هم... ترافیکه

-باشه...فعلا

آرشام- فعلا

گوشی رو قطع کردم ودوباره روی میز انداختم...خیلی خوابم میومد اما برای هیوا انگار اول صبح بود...

حالا حالاها فکرخوابیدن رونداشت...توی اتاقم رفتم ولباسم روعوض کردم ویه بیرهن صورتی کم رنگ پوشیدم...

هیوا- تقه ای به درزدوگفت:می تونم بیام تو؟

-بیا...

هیوا دررو بازکرد واومد توی اتاقم وروی تخت نشست وگفت:من خوابم نمیاد...چی کارکنیم؟

-باخستگی روی صندلی نشستم وخمیازه ای کشیدم وگفتم:من که خیلی خستم...به نظر من بخوابیم...بعدفردا

صبح بریم بیرون...هوم؟؟؟

هیوا-فکریدی نیست...باشه...

ازاون جایی که تخرم دونفره بود به هیوا گفتم که اونم کنارمن بخوابه...اونم مخالفتی نکرد...به عبارتی از خداهش بود!...بعداز کلی توسروکله ی هم زدن خسته شدیم وهردوتامون خوابمون برد...

هیوا- ترمه چه قدر می خوابی...بلندشو!

-با صدای خوابالود گفتم:هیوا یه پنج دقیقه...دیگه...

هیوا- امکان نداره خودت گفتی صبح میریم بیرون...باشو...

-اوووف...غلط کردم...خوبه؟؟

هیوا- ترمه...ه...

-چشمام روباز کردم وبرگشتم سمت هیوا وگفتم:داد نزن...کرشدم...

هیوا- صبحونه روحاضرکردم...بیا صبحونه بخوروبعدحاضرمی شیم ومی ریم بیرون...

دستی به موهام کشیدم وازروی تخت بلندشدم وبه سمت دست شویی رفتم وصورتم روشستم وهمون طوری با صورت خیس بیرون اومدم...موهام روبایه گیره بستم ورفتم داخل آشپزخونه وشروع کردم به خوردن صبحونه...

هیوا- ترمه بدو دیگه...

-همون طورکه می دوییدم تا بهش برسم گفتم:وااای...آروم تربرو...

هیوا- این قدرتنبل نباش...

-واستادم ودستم روروی قلبم گذاشتم ونفس نفس زنان گفتم:بسه...

هیوا-اومد سمتم ودستشو روی شونم گذاشت وگفت:ترمه حالت خوبه؟

-بیا روی صندلی بشینیم...

روی صندلی پارک نشستیم و مدام نفس عمیق می کشیدم تا نفسم سرجاش بیادوبه حالت قبلی برگردم... نزدیک ده دور کل پارک رودوییده بودیم... هرکسی هم جای من بودازپا درمیومد...

-ساعت چنده؟

هیوا- نگاهی به ساعت مچیش انداخت وگفت:بیست دقیقه مونده به دو... .

-دیگه بریم خونه...

هیوا- ازروی صندلی بلندشدوگفت:باشه... ازاون جایی که پارک نزدیک خونمون بود بعداز یک ربع پیاده روی رسیدیم خونه...

کتونیم رودر آوردم ووارد خونه شدم وبعداز من هم هیوا واردخونه شد...

-آرشام؟؟

آرشام ازاتقش بیرون اومد وگفت:سلام...

وبعدسلام کوتاهی به هیوا کرد...

-تا حالا خواب بودی؟!

آرشام- آره...

هیوا- ترمه بیا بریم یه فیلم بزار ببینیم...

-نه هیوا... اصلا حوصله ی فیلم دیدن رو ندارم...

هیوا- من خودم می بینم... توهرکاری دوست داری بکن...

باهیواداخل اتقم رفتم... بعداز عوض کردن لباسامون یه فیلم گذاشتم... هیوا مشغول خوردن خوراکی ودیدن فیلم شد ومن هم برای خودم نقاشی کشیدم...

هیوا- ترمه خیلی بهت زحمت دادم...

-چه زحمتی؟؟؟

هیوا- دیگه برم... خداحافظ

-لبخندی زد وگفتم:خداحافظ عزیزم...

آرشام- خداحافظ...

درروبستم وهم من وهم آرشام به سمت اتاق خودمون رفتیم...

همون لحظه گوشیم به صدا دراومد ومن هم ازروی میز برداشتمش وجواب دادم...

-سلام

سمانه- سلام... خوبی؟

-بله عزیزم... خوبم... روی تخت نشستم ودستم رودراز کردم وپلاستیکی روکه پراز خوراکی بودبرداشتم... یه جیبس رو ازداخلش برداشتم وبازش کردم... همون طورکه یکی یکی جیبس هارو می خوردم با سمانه هم حرف می زدم... بعد از تموم شدن حرفامون کش وقوسی به بدنم دادم وپتو رو روی خودم کشیدم وخوابیدم...

-شیطون خانم ازماخبر نمی گی.....ری...

پریا-ترمه!...

- دروغ می گم... بگودروغ میگی!

پریا- وقت نداشتم...

- نوبت دوستای بامعرفتت می رسه، وقت نداری... آره؟

پریا- من بی معرفت... شماکه بامعرفت بودی چرا به من زنگ نزدی تا خبری بگیری؟... بعدشامی دونی که کارم سنگینه...

من هم که دیدم داره حرصش درمی یاد به کارم ادامه دادم وگفتم:

- آره اما تونبایدیه خبری ازما بگیری؟... ببینی ترمه زندست یا مردست؟

پریا- باصدایی که بیشتربه جیغ شبیه بود، گفت: ترمه؟!!

هیوا- واردکافی شاپ شدوروی صندلی کنارمن نشست وگفت: سلام...

وکیفش رو، روی صندلی خالی کنارش گذاشت...

هیوا- دست پریا روکه روی میز بودروگرفت وگفت: چه خبر؟... بالاخره چی کارکردی؟

پریا- باصدای نازکش گفت: فعلا توی شرکت داروسازی مشغول به کارم... بدنیت...

هیوا جوابی نداد و فقط لبخندی زد و سکوت کرد... بعداز اون کیک و قهوه سفارش دادیم و وقتی که سفارشامون رو آوردن مشغول خوردن شدیم...

توی یه ماه، کلی اتفاق افتاده بود... دایی بهزادم کلی اصرارکرده که برای زندگی برم خونشون... اولاً راضی نبودم اما بعدبا خودم گفتم شاید رفتنم به اونجا کمی روحیم روعوض کنه و از افسردگی دربیام...

آرشام- چمدون های توی دستشودم درگذاشت وگفت: ترمه... بسه، اون چیزایی که لازم داری روبردار... بقیه رو فردا می یارم...

- دادادم وگفتم: نمی تونم ازشون بگذرم...

آرشام کلافه، ای بابایی گفت... توجه ای نکردم و ازدوباره کارم رو شروع کردم... هرچی وسایل داشتم روجمع کردم و بعدبا خیال راحت ازخونه بیرون اومدم و دررو قفل کردم و رفتم توی پارکینگ... و بعدازاین که آرشام ماشینش رو از داخل پارکینگ بیرون آورد، سوارشدم و به سمت خونه دایی بهزاد رفتم...

نمی دونم چه قدرگذشت اما بلاخره به خونه ی دایی بهزاد رسیدیم... دایی وزن دایی با گرمی از منواستقبال کردن... با لبخند جواب سلامشون رودادم و به سمت پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم تا کمی خستگی درکنم... کمی که از اومدنمون گذشت، سروکله ی بهروز و بیبتا (پسر دایی و دختر داییم) پیدا شد... بهروز صورت کشیده ای داره... چشمش عسلیه و قدش تقریباً بلنده و نه چاقه و نه لاغر... بیبتا هم مثل برادرش چشمش عسلیه... صورت گردی داره و قدش از من کوتاه تره و لبش کوچیکه و دماغ نسبتاً خوبی داره و کمی هم تپله... اوناهم با ماسلام و احوال پرسوی کردن و بعد ازاین که لباساشون روعوض کردن اومدن کنارما نشستن... با شربتی که زن دایی آورده بود دیگه احساس گرما نکردم... وقتی که خستگی از تنم بیرون رفت رگتم داخل اتاقم و به لباس از توی چمدونم برداشتم و پوشیدم... وقت شام توی چیدن میز به زن دایی کمک کردم... داشتیم شام می خوردیم که یکی به پهلویم زد... برگشتم دیدم بیبتاست...

- غدام رو قورت دادم وگفتم: چیزی شده؟

بیبتا- یه ماهه که ازت خبر نداشتم اما بعدشام کلی باهات حرف دارم...

باتعجب یه تایی ابروم رو بالا دادم و جوابی ندادم... خدایم دونست چه قدر می خواد حرف بزنه... بیبتا یا اصلاً حرف نمی زده این که حرف می زد دیگه مخ آدم رومی

ترکوند!!... بعد از خوردن شام ازدوباره توی جمع کردن ظرفا به زن دای و بیتا کمک کردم و بعد به اتاقم رفتم و مشغول چت کردن با هیوا شدم...

برای چندروز خونه ی مادربزرگم اومده بودم... صبح از خواب بلندشدم و به سمت دست شویی رفتم و صورتم رو شستم و اوادم بیرون و با صدایی که تقریبا به داد شباهت داشت گفتم:

- مادربزرگ؟؟؟

ای بابا کجا رفته این وقت صبح؟... سرم رواز پنجره بیرون بردم و داخل حیاط هم نگاه کردم...

-نه... انگار نیست...

توی یه لیوان برای خودم چایی ریختم و روی صندلی نشستم... صدای گوشیم بلند شد...

-این دیگه کیه؟

گوشیم رواز توی جیبم درآوردم و چشمم به تصویر بیتا که روی صفحه افتاده بود خورد...

-بله؟

بیتا-سلامت کو؟

-سلام...

بیتا-سلام... کی می یای؟

-نمی دونم... چطورمگه؟

بیتا-امروز نیوشا می خواد بیاد خونمون؟

-جرعه ای چایی توی دستم رو خوردم و گفتم: نیوشا کیه؟

بیتا- یکی از دوستانه...

-خب دوست توئه... به من چه؟

بیتا-می خوام با همدیگه آشناشین... دختر خوبیه...

-من به احتمال زیاد دوروز دیگه هم خونه ی مادربزرگم بمونم...

بیتا-حیف شد... باشه... کارنداری؟

-نه عزیزم...

بیتا-فعلا...

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم... بلندشدم و رفتم توی حیاط... مثل همیشه بوی گل همه جا پیچیده بود... مشغول دیدن گلای توی باغچه بودم که زنگ به صدا دراومد... به سمت دررفتم و بازش کردم...

-سلام... کجا بودین؟

مادربزرگ-سلام مادر... رفته بودم نون بگیرم...

-می گفتین من می رفتم بگیرم دیگه...

مادربزرگ- دلم نیومد بیدارت کنم...

لبخندی زدم و جوابی ندادم...

مادربزرگ- نمی خوامی بری از جلوی در کنارتا پیام تو؟؟؟

-خندیدم و گفتم: ببخشید...

-مادربزرگ من با اجازتون برم

مادربزرگ-کجا؟

-باید برم دانشگاه... تا الان هم دیرم شده...

مادربزرگ- برو. سلامت عزیز دلم

-خدا حافظ...

کتونیم رو پوشیدم و از خونه سریع خارج شدم...

ترافیک خیلی طولانی شده بود و به خاطر همین کرایه رودادم و از ماشین پیاده شدم... از بین ماشین هارد شدم و وقتی که به پیاده رو رسیدم به ساعت نگاهی انداختم... دیرم شده بود اونم بدجور... مطمئن بودم که اگه این بارم دیرکنم به احتمال صددرصد این ترم رو میوفتم!... با تمام سرعت دویدم تا بتونم سروقت به دانشگاه برسم و قبل از این که استاد سر کلاس بره من اونجا حاضر باشم...

وقتی رسیدم دیگه هیچ توانی درمن وجود نداشت... خوشبختانه ده دقیقه مونده بود تا شروع کلاس... بابی حالی روی یکی از صندلی های محوطه نشستم و با دستم پاهام رو مالش دادم تا کمی از دردشون کاسته شه... وقتی که بهتر شدم از روی صندلی بلند شدم و رفتم داخل کلاس...

-کیفم رو روی صندلی گذاشتم و گفتم: سلام...

هیوا- سلام

سمانه- سلام اااااااااااااااا...

شبم- سلام ترمه...

-اووووووف... نمی دونین چه قدر دویدم... تمام اعضای بدنم دردمی کنه...

هیوا- می خواستی زودتر باشی...

واااا! اینم به چیزیش می شه ها! دیوونست...

جوابی ندادم و روی صندلیم نشستم و کمی به اطراف نگاه کردم... بعد از مدت کوتاهی استاد اومد و درس رو شروع کرد...

بعد از اتمام کلاس بابچه ها روی محوطه ی دانشگاه نشستیم... هوا خیلی خوب بود... دیگه هوا داشت بهاری می شد... عید دیگه نزدیک بود... تمام بچه ها برنامه ریخته بودن و می خواستن برن سفر... امامن که تک و تنها بودم... خیلی دلم به سفر می خواست... اما هرطور شده باید می رفتم به جایی که دورا همه باشم... راحت و آسوده... از هرچی فکرو خیال که مغزم رو پر می کنه...

خاله- آخه کجای خوامی بری آرشام جان؟؟؟؟

آرشام- راستش یکم می خوام با خودم خلوت کنم... می خوام به تصمیم مهم بگیرم...

خاله- ای شالله که خیره...

آرشام- خیره خاله جان...خیره...
یعنی می‌خواه در باره ی چی تصمیم بگیره؟...توی فکر و خیال بودم که یکی محکم زد پس کلم...
-سرم رو گرفتم و گفتم: اه این کدوم...برگشتم دیدم ایلیاست...
-چرامی زنی؟
ایلیا- داشتی فضولی می‌کردی؟
-نخیر...
ایلیا- آره جون خودت...
-حالا که چی؟؟
ایلیا- وقتی رفتم لوت دادم بعد می‌فهمی...
-عه ایلیا...
ایلیا- می‌شنوم...
-سرم رو گرفتم و گفتم: زدی طلب کارم هستی اما...بعد از مکثی گفتم: حالا چی می‌خوای؟؟
ایلیا- هنوز تصمیم نگرفتم...هرموقع به نتیجه رسیدم بهت اطلاع می‌دم...
-روکه نیست سنگ پای قزوینه...
ایلیا- خندید و گفت: لطف داری...
ایمان- اومد سمت من و گفت: درباره ی چی حرف می‌زنین؟
-هیچی...
ایلیا- داشتیم درباره ی فض...
-وسط حرفش پریدم و گفتم: داشتیم درباره ی دانشگاه حرف می‌زدیم...
ایمان ابرویی بالا داد و با چشمای ریز شده گفت: مشکوک می‌زنین...
-زیر لب برو بابایی گفتم و سریع از اونا دور شدم تا دیگه زیاد ضایع بازی نشه و آبروم نره...
-بیتا...
بیتا- گازی به سبب توی دستش زد و گفت: بله؟
-امروز نمی‌ریم بیرون...خسته شدم از بس خونه ی این واوون مهمونی رفتن...
بیتا- امروز جشن نامزدی پسرداییمه...
-پسرداییت کیه؟
بیتا- همون سهیل دیگه...
-خانواده ی توعه من از کجا باید بشناسم...حالا بگذریم...یعنی تو امروز بامن بیرون نمی‌ای؟
بیتا- باید برم وسایل بگیرم...در ضمن تو هم می‌ای...
-نه...من خونه باشم راحت ترم...

بی‌تا- چرا این قدر سازمخالف می زنی؟...یه شبه دیگه...

-باشه...

رفتم توی حیاط و روی تاب نشستم...کمی برای خودم تکونش دادم و از دوباره بلندشدم و رفتم گوشیم رو برداشتم و یه آهنگ گذاشتم و بعد از دوباره برگشتم حیاط و مشغول آب دادن به گلا و گوش کردن به آهنگ شدم...

-بی‌تا آروم...پام درد گرفت...مگه کسی دنبالت کرده؟؟

بی‌تا-به جای غرزدن راه بیا...تا همین الانشم کارم خیلی عقب مونده...مجبور نبودم کفش پاشینه بلندپوشی که حالا هم وضعت این شه!!

کلا با این حرف بی‌تا دهنم بسته شد...یعنی جمله ای رو پیدا نکردم که در جوابش بهش بگم!...بعد از کلی پیاده روی، هنوز هیچی برای جشن پیدا نکرده بودیم...یه دو ساعتی بود که بیرون بودیم و وقتم برای خریدن لباس کم داشتیم...

بی‌تا- این چگونه؟

برگشتم سمت لباسی که بی‌تا بهش اشاره می کرد...لباس قشنگ و شیکی بود...روی آستین و یقه همه کار شده

بود و رنگشم صورتی خیلی خیلی کمرنگ بود...بلند بود و قسمت چپش یه چاک خورده بود...مطمئن بودم که به پوست سفید بی‌تا خیلی میاد...مشغول بررسی لباس بودم که بی‌تا دستمو کشید و منو با خودش تا داخل مغازه کشوند...بعد از گفتن سلام کوتاهی به فروشنده، ازش خواست تا لباس رو پرو کند...بعد از اینکه فروشنده لباس رو آورد و به بی‌تا داد، بی‌تا هم داخل اتاق پرورفت تا لباس رو پرو کند...بعد از چند دقیقه، بی‌تا قفل اتاق پرور و باز کرد و سرش رو از لای درب بیرون آورد و صدام زد...

-از روی صندلی بلندشدم و به طرفش رفتم و گفتم: بله؟؟؟

بی‌تا- در رو باز تر کرد و گفت: بهم میاد؟

-بالبخند گفتم: وای ای خیلی ماه شدی...خیلی بهت میاد...

بی‌تا- واقعا؟

-چرا بهت دروغ بگم؟...واقعیته...

بی‌تا- پس همین رو میگیرم...

-باشه...

بی‌تا از دوباره در رو بست و منم رفتم روی صندلی نشستم و منتظر بی‌تا موندم تا از اتاق پر و بیرون بیاد...بعد از اینکه بی‌تا از اتاق پر و بیرون اومد، لباس روبه فروشنده داد و پولش رو حساب کرد...بعد از اون هم هر دو با هم از مغازه بیرون اومدیم...

بی‌تا- خب حالا بریم ببینیم چی می تونیم برای تو پیدا کنیم...

-من چیزی نمی خوام...اون دفعه برای عروسی داداش دوستم سمانه لباس خریده بودم...اون رو هنوز نپوشیدم...فقط باهات اومدم هم هوایی به سرم بخوره و هم توتنها نباشی...

بی‌تا- باشه...هر جور راحتی...و بعد به ساعتش نگاهش کرد و گفت: بریم خونه...سریع آماده شیم و از اون ورم بریم جشن...

-دایی...زن دایی...بهر روز نمیان؟

بی‌تا- بهروز که بامامیادام پدرومادرم یکم دیرتر میان... مازودتر میریم... آخه به
آسما قول دادم...

- آسما؟؟؟

بی‌تا- خواه سهیله...

- آها... تو کفش نمی خوای؟

بی‌تا- نه... چیزی که زیاد دارم کفشه...

سرم روتکون دادم و دیگه حرفی نزد... بعد از اون هم رفتیم خونه و بعد از عوض کردن
لباسمون شروع کردیم به درست کردن خودمون... دایی اینامم قرار شد ساعت 9 اون
جاشن... برای جشن همون لباس رو پوشیدم و کفش هم که داشتم... موهام صاف کردم
و دورم ریختم ویه آرایش ملایم کردم... درکل از آرایش خوشم نمیومد... بعد از اینکه
حاضر شدیم، بی‌تا رو آرایش کردم و بعد باهم از پله‌ها پایین رفتیم... بهروز هم رفت
تاماشین رواز پارکینگ بیرون بیاره... بعد از اینکه بهروز ماشین رو بیرون آورد، بی‌تا
جلونشست و من هم عقب نشستم و بعد از نشستنمون بهروز حرکت کرد...

تمام آدماش صمیمی برخورد می کردن... انگار که منو سالیانه ساله می شناختن... برام
جالب بود... این طوری زیاد مودب نمی شدم... منو بی‌تا روی دوتا صندلی که
کنارهمدیگه بود نشستیم...

واقعا جشن خوبی بود... مدتی از اومدنمون می گذشت که دختری به سمتون اومد...

آسما- سلام بی‌تا...

بی‌تا- سلام عزیزم... ترمه این اسماعه... آسما اینم ترمه، دختر عمه ی بندست...

آسما- دستش روبه سمت گرفت و گفت: خوش وقتم ترمه جوون...

- باهاش دست دادم و گفتم: منم خوش وقتم آسما...

آسما- چه خبر ترمه جون؟

- سلامتی...

آسما- مودب نباش... همه خودمونین...

- بله... معلومه...

بعد از اون حرفی زده نشد تا اینکه آهنگ گذاشتن و آسما دستم رو گرفت و منو برد وسط
جمع... خب اولین بارم بود... هنوز هیچکی رو نمی شناختم... اما سعی کردم استرسم
رو کنترل کنم و با لبخندی که رو لبم بود شروع کردم به رقصیدن با آسما... بی‌تا هم
بایکی از فامیلاشون که اسمش فاطمه بود مشغول رقصیدن بود... بعد از یک ساعت رقصیدن
واقعا دیگه هم گرم شده بود و هم خسته شده بودم... ببخشیدی گفتم و سرجام نشستم
و مشغول تماشا کردن جمعیتی که در حال رقص بودم... بودن شدم...

- خیلی خوش گذشت آسما...

آسما- خوش حال شدم از آشنا شدن باهات ترمه... امیدوارم باز هم رو ببینیم...

- حتما...

بی‌تا- ازپله‌ها پایین اومد و گفت: آسما جون با اجازه...

آسما لبخندی زد و سری تکون داد... بعد از خداحافظی با همه ازخونه خارج شدیم و به سمت ماشین بهروز که سرکوچه پارک بود رفتیم... دایمی وزن دایمی با یه ماشین دیگه اومده بودن و با همونم برمی گشتن... بعد از اینکه بیتا سوار شد، منم سوار شدم و بهروز گاز رو گرفت و راه افتاد...

بیتا- امشب خونه ی مایی دیگه؟

-نه... برم خونه... کلی کار دارم...

بیتا- باشه... بعد خطاب به بهروز گفت: بهروز اول ترمه رو برسونیم و بعد بریم خونه...

بهروز- با صدایی که به خاطر سرما خوردگی گرفته بود باشه ای گفت و مسیر حرکتش رو عوض کرد...

-بیتا خودم می رم...

بیتا- ترمه دیگه بی خوابی زده به سرت... نصف شبی با این قیافه می خوای تنهایی بری خونه؟

دیدم دروغ نمی گه به خاطر همین مخالفت نکردم...

-سرکوچه پیاده می شم... دیگه داخل کوچه نرین...

بهروز- می رسونمت...

بیتا- ترمه این قدر تعارف نکن... آخرش اینه که بخوادیه دوربزنه همین!...

-آخه...

بیتا- وسط حرفم پرید و گفت: آخه نداره...

یه تای ابروم رو بالا دادم و حرفی نزد... ماشین جلوی درخونمون متوقف شد... از بیتا و بهروز تشکر و خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و کلید رو توی قفل در چرخوندم و در رو باز کردم... قبل از اینکه برم داخل خونه برای بیتا و بهروز دست تکون دادم و بعد بهروز یه بوق زد و از خونه ی ما دور شدن... در رو بستم و رفتم داخل... آرشام خونه نبود... رفته بود مسافرت... معلوم هم نبود کی برگرده... هر چند اصلا هم برام مهم نبود!... رفتم داخل اتاقم و بعد از تعویض لباسم، اومدم بیرون... ساعت سه شب بود... دیگه خوابم پریده بود... هرکاری هم کردم نتونستم چشمم رو روی هم بزارم... به خاطر همین دیگه بیدار موندم...

توی فکر و خیال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد... با دست لرزون گوشیم رو برداشتم و با تعجب و ترس صفحه اش رو نگاه کردم...

-بله؟؟؟

...

-بله؟؟؟

...

-می شه حرف بزنی؟؟؟

...

-اوه... برو بابا...

گوشی رو قطع کردم و روی میبل انداختمش... توی این ساعت دست از مردم آزاری بر نمی دارن!... روی کاناپه دراز کشیدم و دستم رو روی چشمم گذاشتم... کم کم داشت چشمم

بسته می شد که این بارتلفن خونه زنگ خورد... از دوباره قلبم شروع کرد به تندتند زدن... شتاب زده به سمت تلفن رفتم و جواب دادم:

- شما کی هستین؟

- صدای کلفت مردی توی گوشم پیچید و گفت: مهم نیست من کی هستم...

- بریده بریده گفتم: از... م... من... چی... می... خوا این؟

- خوب گوشاتو واکن... خودت رو وارد این مسئله نکن... وگرنه...

- وگرنه... چی؟

- وگرنه بدمی بینی...

- کدوم مسئله؟... راجب چی حرف می زنی؟... شما شماره ی خونه و موبایل منو از کجا آوردین؟

- گفتم که مهم نی... ست...

- چرا مهمه...

بعداز گفتن این حرفم صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید...

- الوووو... الو...

تلفن رو با عصبانیت سرجاش گذاشتم... گیج شده بودم... هم می ترسیدم و هم فکرمی کردم شاید سرکارم گذاشتن!... توی فکرم بودم که صدای شکسته شدن شیشه ی پنجره منو از فکر دور آورد... سریع به سمت پنجره ی شکسته شده رفتم و از اون جا حیاط رونگاه کردم... اما کسی نبود... نمی دونستم به پلیس زنگ بزنم یا نه؟... اگر زنگ می زدم چی می گفتم؟... به ساعت دیواری ای که توی هال بود نگاه کردم... پنج دقیقه به شش بود... اما هنوز هوا تاریک بود و روشن نشده بود... به جای اینکه بترسم بیشتر مشکوک بودم به این اتفاقا... درست لحظه ای باید این اتفاق پیش میومد که آرشام نیست!... حالا نمی تونستم گ*ن*ا*ه کسی رو بشورم اما کمی هم فکرم سمت آرشام رفت... همه چی برام یه حالت گنگی داشت... ویا به عبارتی نا معلوم بود...

با این حال دیگه اصلا خوابم نمی برد و فکرم مشغول بود... می خواستم زنگ بزنم به هیوا... اما ترجیح دادم به کسی فعلا چیزی نگم... بالاخره هرطور شده خودم می فهمیدم ماجرا زیر سرکیه؟... رفتم توی اتاقم و یه لباس خوب پوشیدم و سوئیچ ماشین رو از روی اپن برداشتم و از خونه بیرون اومدم... ماشین هم در عرض ده دقیقه از پارکینگ بیرون آوردم و راه افتادم... دقیقا خودم نمی دونستم دارم کجا می رم فقط می خواستم کمی توی شهر بچرخم و توی اون خونه نباشم... بعضی اوقات واقعا دوست داشتم که از اون خونه برم... همیشه فضای اون خونه برام سنگین بود... خیلی خاطره توش دارم اما هراتفاق بدی که برام افتاد توی اون خونه بود... گاهی فکرمی کردم شاید خونه نفرین شدست!... دوباره گوشیم زنگ خورد... این بار دیگه دل رو زدم به دریا و جواب دادم و گفتم:

- فکر نکنین همین طوری راحتتون می زارم... مگه این مملکت دست شماست؟... به پلیس خبر می دم...

کلا فقط داشتم جو رو زیاد می کردم... وگرنه من آدمی نبودم که بخوام به پلیس خبر بدم!

آرشام- ترمه حالت خوبه؟

- اوووو بخشید...

آرشام- حالا این شخص کی بود که می خواستی این چیزا رو بهش بگی؟

- هیچی... مهم نیست...

آرشم-بگودیگه کنجکاوم کردی... .

توی دوراهی مونده بودم... می گفتم یانمی گفتم؟؟؟

بالاخره دلم طاقت نیاوردم و تمام ماجرا رواز سیرتاپیاز تعریف کردم... .

آرشم-ترمه چندوقت خونه نرو... الان... الان کجایی؟

-بعداز اون اتفاق اوادم بیرون تا یه چرخه بزنم... .

آرشم-نرو... .

-چرا؟؟؟

آرشم- باداد گفت:همین که گفتم... .

-داد نزن سرمن... توکی هستی که سرم داد می زنی... ها؟

آرشم- من الان برمی گردم... .

-موضوع چیه؟؟... نکنه توهم... با اون... .

آرشم-ساکت شو... .

-و... .

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی صندلی... پس حدسم درست بود... یه ارتباطی با اون داره... من تا الان با آرشم زندگی کرده بودم اما تا حالا همچین اتفاقی برام نیوفتاده بود... یعنی کاسه ای زیر نیم کاست... آره!... پیچیدم توی کوچه ی روبه روی خونهی هیوا اینا وزنگ زدم وبه هیوا... دیگه ساعت نزدیکای هفت بود... باید بیدار می شد... بعداز دوسه تا بوق برداشت وگفت:هوم؟

-سلام هیوا... .

هیوا- او ممم... تویی ترمه... چیزی شده... کله ی صبح زنگ زدی به من؟

-ببین من الان توی کوچه ی روبه روی خونتونم... میشه بیای پیشم... .

هیوا-ها؟؟؟... الان؟؟؟... به جون تو حال ندارم... .

-هیوا... مهمه... وبعدبا لحن مظلومی گفتم:خواهش می کنم... .

هیوا- خب بابا... .

-ممنون... دقیققا سر کوچم... .

هیوا- باشه... یه ربع دیگه اونجام... .

گوشی رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم... شاید هیوا کمکم می کرد... باوجود اون دیگه خیالم راحت بود... اما عجب چیزی واسم پیش اومدا!... فکرکنم آخرسربا این کله پوکیم یه کاری دسته خودم بدم

هیوا-سلام... .

-سلام... .

هیوا-بگوببینم موضوع ازچه قراره؟

بعده طورخلاصه ماجرا روبراش تعریف کردم ودرآخرش گفتم:

-چی میگي؟

هیوا-قیافه ی متفکرانه ای به خودش گرفت وگفت:اوه... آره!

-باتعجب گفتم: آره چی؟

هیوا-یه فکری دارم...

-خب؟

هیوا-باید تعقیبش کنیم...

-فکر بدی نیست اما ممکنه توی خطر بیوفتیم...

هیوا-یه باره دیگه...یه تجربه هم میشه...

-امامرگ یه باره شیونم یه باره ها!

هیوا-نگران نباش...توگفتی آرشام داره برمی‌گرده...حتما یه چیزایی می‌دونه که
عصبی شده دیگه...تعقیبش می‌کنیم اگر چیز مشکوکی ازش ندیدیم می‌فهمیم که با اونا
نی...

-وسط حرفش پریدم و گفتم: برو بابا...خل شدی?...آرشام اگه بفهمه زندمون نمی‌زاره!

هیوا-عزیزم به خودت استرس وارد نکن...حالا ازکی شروع کنیم؟

- دیگه نمیشه کاری کرد تا آخر باهاتم...از همین الان...

هیوا-باشه سوار شو...

هر دو سوار ماشین شدیم و گاز دادم و به سمت خونمون رفتم...

هیوا-آروم گفتم: همینجا واستا...

-چرا؟

هیوا-نرو جلوتر...وبعد با لحن ناراضی ای گفت: در ضمن تو چرا کفش پاشنه
بلند پوشیدی؟

-باتعجب گفتم: من نمی‌دونستم می‌خوایم این کار رو کنیم که!

هیوا-هیسه‌سه‌سه الان با اون صدای بلندت می‌فهمن ما اینجاییم!

-باشه...اصلا ساکت میشم...

هیوا-آروم پشت سرم بیا...

-آروم گفتم: باشه...

پشت سرش آروم می‌رفتم که یه دفعه پام پیچ خورد افتادم...

-آیییی...

آرشام-باترس گفتم: کی اونجاست؟

هیوا-اروم گفتم: نگاه کن چی کار کردی بلندشو الان میاد اینجا بدو...

-نمی‌تونم...توبرو...من خودم یه چیز می‌گم...

هیوا-نمی‌تونم همین جا بزارم برم که...بلندشو و دستشو به سمت
گرفت...دستشو گرفتم سعی کردم بلندش اما انگار پام شکسته بود!...صدای پشت
سرهمدیگه اومد...یه گروه به ما نزدیک شدن...آرشام هم همراهشون بود...هم من وهم
هیوا با نگرانی اونا نگاه می‌کردیم...نه می‌تونستیم جیغ بکشیم که به دادمون
برسن چون اون خونه متروکه و دور افتاده بود و نه می‌تونستیم فرار کنیم!...

مرد- اینا کین؟... بعدبا دادگفت: اینا این جا چی کارمی کنن؟؟ وبعدهنگاهی پرازخسونت به آرشام انداخت...

آرشام- باورکن من نمی دونم... فکرکنم تعقیبم... کردن...

مرد- سریع بلندشون کنین وکارشون روتموم کنین...

آرشام- اما... اماقرارمون این نبود...

مرد- بایدفکر این جا هاشم می کردی...

آرشام- قول میدم به هیچکی نگن... فقط ولشون کن... بزاربرن...

مرد- دیگه حتی نمی خوام یک کلمه اونم اززبون توبشنوم...

آرشام- امیرنرو... خواهش میکنم... ازت...

هیوا- باگریه گفت: آقا آرشام توروخدایه کاری کن...

- ولم کن... پام شکسته... برواونور...

هیوا- اوج گریش بیشترشدوگفت: آقا آرشام... خواهش... می کنم... ولم کنین...

آرشام نگاه غم انگیزی به من و هیوا انداخت و سرش روانداخت پایین ورفت داخل خونه... باورم نمی شد که این قدرنامرد وبزدل باشه که به خاطر تهدیدهای اون مرده این طوری از فامیلش... ازخانوادش بگذره!... یکی ازاون مردابالبخند خبیثانه ای همون طورکه تفنگ دستش بود به من نزدیک ترمی شد... هرلحظه که می گذشت ضربان قلبم تندترمی زد... ازاون ورم هم یه مرددیگه همراه باچاقو به هیوا نزدیک شد... البته ناگفته نماند هزار بار به خودم بدوبیراه گفتم که چرا دستی دستی خودمون رو توجاه انداختیم!... مرده می خواست چاقوروبه هیوا بزنه که من یه کفشم رو به زوراز پام درآوردم وبه سمتش پرت کردم که با یک حرکت نقش برزمین شدواخش رفت هوا... حالا بایدیه فکری به حال خودم می کردم... فقط یک گام بین من واون مردخبیث وجود داشت... هیوا هم کاری از دستش برنمی اومد چون چندنفر اون رو محاصره کرده بودن... مردتفنگشو بالا آورد واون رو به سمت قلبم نشونه گرفت... دستمو جلوی صورتم گرفتم وواقعا داشتم اشهدم رو می خوندم که صدای تیر اندازی های پشت سرهم باعث شدکه دستم رواز روی صورتم بردارم... اول شکه شدم... بعد کم کم اشکام سررازیر شد... هیوا خون آلود روی زمین افتاده بود وخون خیلی زیادی از بدنش خارج شده بود... کاشون کاشون خودم رو به هیوا رسوند و سرش رو توی بغلم گرفتم... حالا بهترین رفیق وبهترین کسی که برام عین یه خواهربود، توی دستام داشت جون می دادوهیچ چی عذاب آورتراز این نیست...

- باگریه گفتم: نه... نه... نه... این حقت نبودهیوا...

مرد- بچه ها بیا بریم توی خونه... دیگه از دست این یکی کاری بر نمیاد... بعد پوزخندی زدوروبه من گفت: سرنوشت توهم به زودی مثل این بی چاره میشه...

وبعداز این حرف همه با هم رفتن داخل خونه... حالا کسی که از خونه خارج شد، آرشام بود... با دلهرگی واضطراب نگاش می کرد... به هیوایی که رنگ به روش نبودودستاش سردبود...

این قدرنفرت ازفردی که مقابلم ایستاده بود داشتم که حدومرز نداشتم... قبلا کمتربود حالا هزاران برابر شده بود... به درختی که بغلم بود تکیه دادم وبلندشدم... دیگه درد پام حس نمیشد... وقتی که بلندشدم آروم آروم به سمتش رفتم وبادادگفتم:

اینو می خواستی؟... ها؟...

آرشام- م... م... من...

-ساکت شو... ساکت...

خودم مونده بودم... به مادرش چی می گفتم؟ به پدرش چی می گفتم؟... می گفتم دخترتون به خاطر من خودش روبه کشتن داد؟... برای خودم این موضوع خنده دار بود چه برسه به بقیه!... چه قدر راحت هیوا هم به ملاقات مرگ رفت... مرگی که بیشتری ها ازش ترس دارن...

-به سمت آرشام برگشتم و گفتم: چرا این کار رو کردی؟...

آرشام-به خا... طر... او ممم... به خاطر تو...

چاقویی رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و با تمام قوتم چاقو رو توی پهلویش زدم... آرشام روی زمین فتاد و با صورت درهم به من نگاه کرد... با همون داد گفتم:

-زمین گرده... بالاخره جزای این کارت رو پس می دی... ازت... و در ادامه با اوج بیشتری گفتم: متنف... رم...

آرشام-در حالی که دستش رو پهلویش بود سعی می کرد کاری کنه خون زیادی ازش نره گفت:

-ترمه... متاسفم... متاسفم به خاطر... همه چی... تمام باعث بانی این اتفاق منم... به خاطر خودخواهی هام این طوری... شد

-دیگه چرا متاسف باشی... به هدف رسیدی... هرچی که برام با ارزش بود ازم گرفتی...

آرشام-هرچی بگی حق... داری... اما از این جابرو... وگرنه... می کشتن...

امیر-با داد گفتم: هنوز که این دختره زندست...

آرشام-دستشو تکون داد و نفس نفس زنان روبه من گفت: برو... برو ترمه...

چاقورو به سمت مردایی که سعی در محاصره ی من داشتم گرفتم و گفتم:

-جلونیا این وگرنه می زنمتون...

هرچند این حرفم فایده ای نداشت چون فقط با پوزخند و مسخره کردنشون مواجه شدم... حالا تنهایی راه برام مونده بود... با اون پام که نمی تونستم سریع فرار کنم...

آرشام-از پشت خونه فرار کن... برو...

باز هم صدای شلیک... انگار غم و غصه و تنش های پشت سر هم همسفر این روزام شده بود...

چاقورو از دوباره به سمتشون گرفتم و آرام آرام به سمت پشت خونه رفتم... فقط شاید کمی از راه مونده بود که یه مرده یکی اومد سمتم بازو مو گرفتم و چاقوی توی دستم افتاد روی زمین... مرد چاقورو از روی زمین برداشت و توی هوا چرخوندش و به سمت می خواست حمله ور شه و منو با اون چاقو بکشه...

مرد-شایان... بچه ها... امیر کارتون داره...

شایان-اه چرا نمی زاره کارشو تموم کنیم... مرد-دیگه فکر نکنم این به تو مربوط باشه...

مردی که اسمش شایان بود و تمام اون افراد به سمت جلوی خونه رفتن... حالا تنها همون مردی مونده بود که به اونا خبر داده بود امیر کارشون داره...

مرد-برو... فرار کن...

-با تعجب گفتم: چی؟... اما شما... هم جزمون گروهین...

مرد-دوست داری توهم مثل دوستت و آرشام کشته شی؟

-نهههههههه

مرد-پس برو!

تشکر آرومی کردم وبا همون پام لنگان لنگان ازخونه خارج شدم... هموز برای کشیدن یک نفس عمیق زودبود... چون هنوز از خونه دور نشده بودم... ماشینم همون جای قبلیش پارک شده... به سمتش رفتم وتوی جیبم روگشتم تا سوئیچ روپیدا کنم اما انگارتوی اون اتفاق از جیبم افتاده بود... کلا انگار قسمت بود به دست اونا کشته شم... حالا که خداون مردرو سرراهم قرارداد وکاری کردتابتونم فرارکنم، وضعم این شده!... جادش خیلی خلوت بود... بعیدمی دونستم که ماشیننی ازاون جا ردشه... شروع کردم اروم اروم راه رفتن... هرچه قدرککه راه می رفتم تموم نمیشد، ازیک طرف ناراحت بودم وازخداگله داشتم واز یه طرفم می دونستم که همه تقصیرخودمه... دوسه کیلومتری اونم با عذاب از خونه دورشده بودم...

دیگه نتونستم طاقت بیارم... به خاطرهمین روزمین نشستم... ازیک طرف آفتاب بود... ازیک طرف فکرخیال... ازیک طرف دردپام... ازیک مادرویدرهیواو... کلا تمام بلاهای آسمانی برسرم نازل شده بود!

کشون کشون به سمت درپشتی ای که می تونستم ازش فرار کنم رفتم اونا هم به سمت میومدن... وقتی که فقط یه ذره مونده بود برسم به اون در مردی به سمت اومد وبازو مو گرفت وبعد از چرخوندن چاقوش توی هوا لبخند چنندش آوری زد ومی خواست کارم رو یک سره کنه...

مرد-امیر کارتون داره... همه باید برن... شاهین با توهم هستم...

شاهین-اه... چرانمی زاره کاراین دخترروتوموم کنیم...

شاهین چاقورو توی جیبش گذاشت وهمراه بقیه به سمت جلوی خونه رفت...

مرد-به سمتم اومد وگفت:سریع برو... وگرنه معلوم نیست چه بلایی به سرت میارن... توهنوز جوونی حق زندگی کردن داری...

بااین که کمی شوکه شده بودم اما برای نجات جون خودم درروپاز کردم اومدم بیرون... ماشینم هنوز همون جای قبلیش بود... دستم رو توی جیبم انداختم تا سوئیچو بردارم اما انگار سوئیچ توی اون درگیری از جیبم افتاده بود!

کمی از خونه دور شدم اما به خاطر ناتوانیم روی زمین نشستم تا شاید فرجی بشه وکمکی بهم برسه...

باهردردسر وبدبختی ای بود خودم رو رسوندم به شهر... آخه خونه ای که داردسته ی امیرتوش بودن خارج ازشهربود... حالا تنها کاری که بایدمی کردم این بودکه خودم روبه پلیس معرفی کنم... من نکشته بودمش اما باید ماجراوبراشون می گفتم... وضع پام خیلی وخیم به خاطرهمین گذاشتم تافرداییش برم اداره ی پلیس... پام رو دراز کردم وبه دیوارروبه روم خیره شدم... گیج شده بودم... نمی دونستم چیکارکنم... اگه داردسته ی امیرفرارمی کردن... اگه جنازه ی آرشام وهیوا رو گم وگورمی کردن... من دیگه هیچ مدرکی نداشتم... اگه کسی رواجیرکنن تا نقش بازی کنه ودروغ بگه... بادستم روی سرم آروم زدم وگفتم:

-دیوونه شدی... تا فردا می خوان این همه کاررویکنن آخه؟...

باتکیه دادن به مبل ازجام بلندشدم وبه سمت اتاقم رفتم... بایدکاری می کردم... تافرداممکن بود شرایط همه فرق کنه... موبایلم رواز روی میز برداشتم وشماره ی خونه ی هیوااینا روگرفتم... تاجواب دادن مادرش صدبارمردم وزنده شدم... بعداز چهارویا پنج تابوق صدای مادریهوا توی گوشم پیچید:

-سلام ترمه جان...

-س... لام...

- مادر جان تونمی دونی هیوا کجاست؟... نیومده خونه... نگرانم...
- راستش هیوا... هی... و...
- مادرش با نگرانی گفت: هیوا چی؟
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به... قت... ل... رسیده...
- مادرش بادادگفت: چـی... یه باردیگه بگو
- داستان طولانیه... همش تقصیر من بود... نباید... نباید بهش اون موضوع رومی گفتم...
صدای بوق توی گوشم پیچید... حالا باید چی کار می کردم؟...
روی تخت با کوفتگی دراز کشیدم... اینقدر که خسته بودم سریع خوابم برد... با صدای زنگ ایفون از خواب بلند شدم... به ساعت نگاه کردم نه شب بود... از اتاق بیرون اومدم و به سمت ایفون رفتم... گوشیش رو برداشتم و بله ای گفتم...
- از پلیس آگاهی مزاحمتون میشیم...
خشکم زد... یعنی واقعا مادر هیوا فکرمی کرد من دخترش رو کشتم؟...
- ب... له... الان میام...
مانتوم وشالم رواز روی مبل برداشتم و پوشیدم و رفتم داخل حیاط و در رو باز کردم:
- سلام... بفرمایید...
- باید برای پرسش سوالاتی بامابیان...
- چی؟...
- سوالاتی از شما داریم... نگران نباشین...
- باشه... باهاتون میام...
- بفرمایید سوارشین...
سوار شدم و ماشین شروع کرد به حرکت کردن... یه بیست دقیقه بعدش رسیدیم اداره ی پلیس... از ماشین پیاده شدم و همراه با پلیس به سمت ورودی رفتم... منو همراهی کردن تا برم توی اتاقی و ازم بازجویی کنن... روی صندلی نشستم و منتظر اومدن شخصی که قرار بود ازم سوال کنه موندم... به فکر من که نبودن با این پام!... الان از صبح تا حالا با همین پام داشتم می گشتم...
باشنیدن صدای در به خودم اومدم و به سرم روبه سمتش چرخوندم...
- سلام...
- سلام...
روی صندلی روبه روم نشست و گفت: خب... اولین سوال... هیوا خوشنام دوست شما بوده؟
- بله
- شما انگار به مادر این خانم زنگ زدین و درباره به قتل رسیدنش چیزایی گفتین...
- بله من گفتم...
- شما توی به قتل رسیدنش نقشی داشتین؟
- نه... اما اون به خاطر من کشته شد... می خواست از من دفاع کنه...

- میشه واضح تر توضیح بدین؟
- بعد از این حرفش شروع کردم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم... امیدوار بودم که حرفم رو بپذیره اما این طوری نبود!
- یعنی حرف های منو باور نمی کنین؟
- یه تای ابرو شو بالا داد و گفت: باید باور کنم؟ ...
- من چرا باید بهترین دوستم رو بکشم؟
- دوتا دستاش روزی چونش گذاشت و گفت: من که نمی دونم... تومی دونی!
- یعنی شما فکرمی کنین من قاتلم دیگه...
-شاید
- کلا می خواین گردن یکی بندازین... آره؟
- مدرکی داری؟
- شما اصلا فرصت دادین تا من مدرک پیدا کنم؟
- اگه وقت می دادیم ممکن بود فرار کنی!
- واقعا شما عدالت رو برقرار می کنین؟... جای تعجبه!
- حالا که می بینی این طوره...
همینو کم داشتم که بین این گیر و گرفتاری یه نفر رو برای بررسی پرونده بزارن که بدتر از من اعصاب نداره!
- به صدلی تکیه دادم و دست به سینه گفتم: من دیگه حرفی ندارم که بزنم...
-مطمئنی؟
- آره... هرچی که می دونستم و دیدم رو بهتون گفتم...
-بالحن تمسخر آمیزی گفت: امیدوارم...
-میشه برم بیرون؟
- با دست به سمت در اشاره کرد و گفت: بفرمایید...
عصاهام رو برداشتم و با کمکشون از اون اتاق بیرون اومدم...
-خانم ببخشید؟
- برگشتم سمت صدا و گفتم: بله؟
- می خواین به یکی از اقوامتون زنگ بزنین یا اگه وکیل دارین، به اون اطلاع بدین...
-باچی زنگ بزنم؟
- با دستش به میزی که تلفن روش قرار داشت، اشاره کرد... تلفن رو برداشتم و شماره ی سمانه رو گرفتم... هرچه قدر منتظر موندم، نتیجه ای نگرفتم... بعد از سمانه، شماره ی پریا رو گرفتم که خوشبختانه بعد از یک بوق برداشتک
-پریا-بله؟
-سلام پریا...
...

پریا-ترمه تویی؟!؟

-آره...پریا ازت کمک می خوام...

پریا-چه کمکی؟

-توگفتی که شوهرت آشنای زیادی داره...میتونه برام یه وکیل جورکنه؟

پریا-برای چی؟

-راستش داستانش طولانیه...من رودارن می برن بازداشتگاه...

پریا-بازداشتگاه؟!؟...چرا؟!؟

-بعدا ماجرا روبرات میگم...حالا میتونی یانه؟

پریا-باشه به سامان می گم...ترمه میزارن کسی بیاددیدنت یانه؟

-آره...اما من هیچ تقصیری توی این ماجرا نداشتم اما بااین حال دستگیرم کردن...

پریا-بهت هرطور شده کمک می کنم...نگران نباش

-ممنونم پریا...

پریا-دوستی برای همین روزاست دیگه...اگه کسی توی غم های دوستش شریک نباشه، دوستیشون بی فایدهست...

-بازم ممنونم...خداحافظ

پریا-خداحافظ

تلفن رو قطع کردم وبه سمت صندلی های توی راه رورفتم وروی یکیشون نشستم...نمی دونم این درگیری چی بودکه باید برای من پیش میومد...تاحالا ازهرامتحانی که خدا برام گذاشته بود، سربلندبیرون اومده بودم...اما این امتحان روچی جوری پس میدادم؟!؟...ازروی صندلی بلندشدم وهمراه پلیسا به سمت اتاق دیگه ای رفتم...یه بازپرس داخل اتاق بودکه بادت اشاره کردتا بشینم...روی صندلی نشستم وگفتم:

-بامن چی کاردارین؟

-ورقه ای روهمراه باخودکار به سمتم گرفت وگفت:توی این ورقه تما ماجرارو، موبه موبنویس...حتی ریزترین چیزها روهم جاننداز...شایدازاین اطلاعاتی که می نویسی ثابت شه که بی گناهی والبتنه بهت بگم اگه دروغی درکارباشه، ازماپنهون نمی مونه...حالا تصمیم باخودته...

بدون هیچ حرفی ورق روازش گرفتم وروی میز گذاشتم وهمون طورکه گفته بود، تمام جزئیات رونوشتم وبعداز اتمام نوشتنم درخودکارروبستم وبه بازپرس ورقه رودادم...

-ایهام چیزایی که می خواستین...حالا می تونم برم؟

-بله...

ازروی صندلی بلندشدم وازاتاق اومدم بیرون...تاپام رواز دراتاق بیرون گذاشتم، سرم گیج رفت وبی هوش شدم...

چشمام رونیمه باز کردم وبا گجی گفتم:این جاکجاست؟

-همون پلیسی که ازمن بازجویی کرده بود، گفت:شما بی هوش شدین...فشارتون افتاده بودپایین...

-دستم روروی سرم گذاشتم و باقیافه ی توهم رفته گفتم: وای ای... خیلی سرم دردمی کنه...

-بهشون می گم یه مسکن بهتون بدن تا آرام شین... راستی یکی اومده دیدنتون... میگه وکیل‌تونه...

-وکیل؟!

-آره...

-خب بگین بیاددیگه!

-باشه...

پلیس از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه مردی وارد اتاق شد که قدش بلند بود... چشمش خاکستری و قیافه ی خوبی داشت... مشغول آنالیز کردن بودم که باگفتن اهمی که گفت به خودم اومدم...

-سلام... من ماهان محمدی هستم... از طرف دوستتون پریا خانم...

-سلام...

ماهان-خب سامان یه چیزایی بهم گفت امانه اون چیزای اصلی رو...

-هیوا یکی از دوستای صمیمیم بود که جلوی چشم به قتل رسید... اما وقتی به مادرش زنگ زدم و گفتم که تقصیر من بوده که هیوا کشته شد، زنگ زد به پلیس و حالا هم که من این جام... پلیس هم حرفم رو باور نمی کنن...

ماهان-قیافه ی متفکرانه ای به خودش گرفت وزیر لب گفت: پس این طور...

-خب؟

ماهان-خب چی؟

-یعنی اینکه به چه نتیجه ای رسیدین؟

ماهان-هنوز که نمیشه به نتیجه ای رسید... مدرکی هم داری؟

-متاسفانه... نه...

ماهان-پس در این صورت چیزی برای دفاع کردن از خودت نداری؟

-آره... همین طوره

ماهان-یعنی همه چی بر علیه تو هست؟

-بله...

ماهان-پس قبل از اینکه پرونده تو بفرستن دادگاه باید مدارکی جمع کنی وگرنه ممکنه بی گ*ن*ا*ه بیوفتی زندان...

-شما هم فکرمی کنین من اونو کشتم؟

ماهان-من یه وکیل... موکلای زیادی داشتم می تونم از قیافه ی هر کسی بفهمم که کی دروغ می گه بهم وکی راست... من حرفت رو باور دارم چون کاملاً معلومه که هیچ کاره ای اما، باور کردنم یانکردنم نمی تونه چیزی رو ثابت کنه... باید مدرک داشت...

دوتا دستام روبه هم حلقه کردم و گفتم: اما چی جوری وقتی منو این داخل انداختن، مدرک پیدا کنم؟

ماهان-می تونم تا دوهفته برات وقت بگیرم... نگاه کن باید بهم ماجرا رو بگی تا بتونم بفهمم که اول باید از کجا شروع کرد...

-راستش ماجرا طولانیه... همه عین برق و باد گذشت... یه روز پیش بود که موبایلم زنگ خورد... ساعت حدود سه-چهار صبح بود... جواب دادم اما هرچه قدر حرف زد، هیچکی جواب نداد... قطع کردم و فکر کردم که مزاحمه اما بعد چند دقیقه از دوباره تلفن زنگ خورد... رفتم برداشتم و گفتم از من چی می‌خواین که یه مرده گفت خودت رو وارد این ماجرا نکن و گرنه بدمی بینی... بعدشم که پنجره ی خونه رو شکوندن... منم بعد از اون از خونه اومدم بیرون که آرشام بهم زنگ زد...

ماهان-آرشام؟

-پسر خالم...

ماهان-خب ادامهش...

-منم ماجرا رو به آرشام گفتم که نگران شدوازم خواست که دیگه خونه نرم که گفتم چرا... اونم عصبی شد و داد زد و گفت همینی که گفتم... منم عصبی شدم و گوشه رو قطع کردم... برام رفتاری آرشام مشکوک بود... اون تا اون موقع هیچ وقت این قدر حساسیت نشون نمیداد... این برگشتنش فقط یه معنی می‌داد...

ماهان-یعنی کار آرشام بود کشتن هیوا؟

-نه... نه... تنها جرمش این بود که با خودخواهی هاش باعث این اتفاق شد...

ماهان-آها...

-خب بعدشم که رفتم سمت خونه ی هیوا اینا و روبه روی کوچش منتظرش موندم و بهش ماجرا رو گفتم و گفت که باید آرشام رو تعقیب کنیم تا بفهمیم توی این ماجرا نقش داشته یانه؟... ماهم تعقیبش کردیم تا این که از شهر خارج شدیم و به خونه ی متروکه رسیدیم که دوروبرش پرنده هم پر نمی‌زد... منم کفش باشنه بلند پوشیده بودم که باعث شد پام کج بشه و روی زمین بیوفتم و بشکنه... لورفتیم و امیرخان که سردستشون بود دستورات ما رو بکشن!... دوتا از اون افرادی خواستن ما رو بکشن... من دیگه واقعا خدارو صدامی زدم تا یه جوری به دادم برسه تا اینکه شلیک... پشت سرهم...

سرم رو پایین آوردم و قطره ی اشکی که قصدا داشت روی گونه هام بچکه رو با دستم پاک کردم و با صدای بغض داری گفتم: هیوا مرد... اون... جونشو برای دوستیمون فدا کرد...

ماهان-آرشام چی کار کرد؟

-زمانی که هیوا مرد آرشام داخل اون خونه ی لعنتی بود...

ماهان-آرشام هنوز زندست یا این که...

-مرده...

ماهان-همون افراد کشتنش؟

-آره... امانا گفته نمونه که من با جاقوتوی پهلو شم زدم...

ماهان-با صدایی که بیشتر شبیه داد بود، گفت: چی؟! تومی دونی این جرمه؟...

-آره... می‌دونم

پرستار داخل اتاق اومد و گفت: آقا اروم تر... این جا بیماراه ها!...

ماهان-معذرت می‌خوام...

پرستار در رو بست و از اتاق خارج شد...

ماهان-با صدای آروم تری گفت: الان اگه بی‌گناهیتم ثابت بشه به خاطر این کارت بازم مجازات میشی...

-شما نمی‌تونین منو درک کنین... من از شما متنفر بودم...

ماهان- اما تو به هرحال حق کردن چنین کاری رونداشتی...
 -می دونم... اما اون موقع عصبی بودم... نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم...
 ماهان-همین عصبانیت هاست دیگه آدم رو پشت میله های زندان می ندازه...
 -خب میشه بحث روعوض کنین؟؟؟
 ماهان- از روی صندلی بلندشد وگفت:هرکاری از دستم بر بیاد واست انجام می دم... باپلیسا هم صحبت می کنم تا بهت مرخصی بدن برای جمع آوری مدرک...
 -ممنون...
 ماهان- لبخندی زد وگفت:وظیفست... با اجازه...
 ماهان به سمت دررفت و دررو باز کرد و از اتاق خارج شد... حالا باید به این فکرمی کردم که مدارک رواز کجا وچی جوری پیدا کنم!...خونه ی متروکه...جسد هیوا...جسد آرشام...شماره هایی که باهاش بهم زنگ زدن... وافرادی که بتونیم از اون گروه پیدا کنیم وکاری کنیم که اعتراف کنن...تمام اینا می تونست سندباشه...سند ازادی من!...ومن باید اینا رو پیدا می کردم تا حرفام روبه اثبات برسونم...سرم روتکون دادم تا از این فکرو خیال دربیام...لیوان آب پرتغالی که روی میز کنار تختم بود رو برداشتم و تا نصفش سرکشیدم...خوشبختانه وکیل خوبی واسم پیدا شده بود...منم کلی به پریا مدیون بودم وبه خاطراین کارش، باید یه کاری می کردم تا بتونه اینو جبران کنه...
 -باخنده گفتم:سلام آقای محمدی...
 ماهان- باتعجب گفت:سلام...وبعد از مکثی گفت:بریم؟
 -بله...بریم
 بازپرس-دیگه گفته نشه...مسئولیت این خانم به گردن شماست...این خانم اگه فرارکنه وبا هراتفاقی براش بیوفته، مقصرشما هستین وبه دلیل فراری دادن متهم و...بازداشت می شین...
 ماهان- بهتون قول می دم هیچ اتفاقی نیوفته...
 -امیدوارم...
 ماهان-بابازپرس دست داد وگفت:ناامیدتون نمی کنم...وبعد خطاب به من گفت:سوار شو...
 سوارشدم وبعداز چند دقیقه ماهان هم سوارشد وراه افتاد...
 -راستی این باز پرسى که روی پروندم داره کار می کنه چه قدرشیه شماست...
 ماهان- خنده ای کرد وروبه من گفت:بابامه...
 -باتعجب گفتم:چی؟...باباتونه؟
 ماهان-اره...
 -اما چرا این قدرباهم رسمی حرف می زدین؟
 ماهان- دوست نداره توی محل کارش کسی بفهمه که من پسرشم...درضمن این موضوع روبه هیچکی نگو...
 -چرا؟؟؟
 ماهان-باخنده گفت:آخه من باعث سرافکندگیشم...

- واقعا... برای چی؟

ماهان- با اخم ساختگی ای گفت: خیلی سوال می پرسی ها!

- خودم رو جمع وجور کردم و گفتم: ببخشید...

ماهان- نیازی به عذرخواهی نیست...

دیگه حرفی نزدم... پس حدسم درست بود... جدیداً هرچی حدس می زدم درست درمیومد...

- الان کجا می خوایم بریم؟

ماهان- باید بریم اول اون خونه ای که توش این اتفاق افتاده...

- نه نه نه... من دیگه حتی نمی خوام گذرمم به اون خونه بیوفته!...

ماهان- چه بخوای چه نخوای به خاطر خودتم شده باید ازدوباره توی اون خونه بری وگرنه مدرک می پره...

- هووووف... چه میشه کرد... باشه بریم...

ماهان- کجا برم؟... آدرس بده دیگه...

- بعد از کمی فکر کردن گفتم: مستقیم همین راه رو برین تا بعد بهتون ادامه ی مسیرو بگم...

ماهان- باشه...

- راستی شما تاحالا چندتا موکل داشتین؟

ماهان- تادلت بخواد... زیاد بودن... حسابش از دستم دررفته...

- به چه جرمایی؟

ماهان- قتل، درگیری، دزدی، قاچاق و... البته بگم که بیشتری هاشون به نفع ما بوده...

- تا حالا دروغم گفتین تا رای به نفع شما باشه؟

ماهان- من چهار ساله کارم همینه... خیلی ها سعی کردن تا منو با پول بخرن... منم یه جورایی داشتم نرم می شدم اما به خاطر کاری که بابام داشت و حفظ ابروش این کار رو نکردم...

- باتعجب گفتم: یعنی اگه باباتون نبود، این کاررومی کردین؟

ماهان- توتا حالا کسی رودیدی که پول نخواد؟... اما من به خاطریه چیز دیگه هم بود که قبول نکردم...

- چی؟ ماهان

- اون پول حرام بود واگه وارد زندگیم می شد قطعاً نظم زندگیم روبه هم می ریخت...

- آخه من بعضی ازوکیلا رو دیدم که با این کارشون یه بی گ*ن*ا*ه روحتی به طناب دارمی کشن...

ماهان- اونا وجدان ندارن... این قدر پستن که اصلاً به این فکر نمی کنن دوفرده ای دیگه سرتوزمین گذاشتی ومردی، می خوای چی کار کنی؟... فقط به خاطر پول ومال بری جهنم؟... اصلاً این جور آدمایی که فقط پول براشون مهمه وخودشون روبالاتراز همه می بینن باید سربزارن بمیرن!...

- بله... درست می گین... لیاقت زندگی کردن ندارن...

ماهان- سمت راست یا چپ؟

-چی؟

ماهان-سمت راست بپیچم یا چپ؟

-راست...

ماهان- بعدکدوم ور؟

-مستقیم برین وقتی که از شهرخارج شدین مسیرومی گم...

-اینجاست...اینجاست...

ماهان-سریع اومد داخل وگفت:چی شده؟؟؟

-به همون مردی که بهم کمک کرده بود وحالا زخمی روی زمین افتاده بود، اشاره کردم وگفتم:این همون مرده... .

ماهان-کدوم مرده؟؟؟

-همونی که کمک کردتافرارکنم...کشتنش؟

ماهان-خم شدودستش روروی خون کشیدوگفت:خونش هنوز لخته نشده...مدت زیادی نیست که این اتفاق افتاده...

بعددستش روروی گردنش گذاشت ونبضش روگرفت وگفت:هنوززندست...زنگ بزن اورژانس...

گوشی رو از جیبم درآوردم وزنگ زدم به اورژانس...اگه زنده می موند، می تونست شهادت بده...اما برای این موضوع علاوه براین به دستگیری بقیه هم لازم بود...

-تاموقع اومدن آمبولانس دووم میاره؟

ماهان-وضعیتش تعریفی نداره...اما امیدوارم دووم بیاره...

-اینجا از شهر دوره...اگه دووم نیاره...اگه بمیره چی کار کنیم؟

ماهان-انرژی منفی نده...فقط به زنده موندنش فکرکن...این قدرراهم ازشهردورنیست...

هی ازاین ور به اون ور می رفتم ونفس عمیق می کشیدم...انگار هوا رو می خواستن ازم بگیرن!...حالا که یه فرصت طلایی برام پیش اومده بود، نباید از دستش می دادم...بعداز اومدن آمبولانس، سریع جابه جاش کردن وماهم با ماشین دنبالشون رفتم...بعداز بیست دقیقه به بیمارستان رسیدم وانو بردن اتاق عمل...باید گلوله رواز بدنش درمیآوردم...روی صندلی راه رونشسته بودم ومنظر بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل موندم...ماهان هم به پدرش زنگ زدودرباره ی این اتفاق داشت باهاش صحبت می کردم...

ماهان به سمتم اومد وروی صندلی روبه روم نشست وگفت:به پدرم موضوع رو گفتم...گفت اگه زنده موند، می تونه شهادت بده به بی گناهیته...اما فقط یه چیزی...

-چی؟

ماهان-چرا اون تورواز دست اونانجات داد؟

-راستش خودمم نمی دونم...فقط آخرین جمله ای که بهم گفت این بودکه هنوز تو جوونی وحق زندگی داری...

ماهان-باخارج شدن دکتر از اتاق عمل از روی صندلی بلندش دوبه سمتش رفت و گفت: چی شد؟

دکتر-ماسکش رو پایین آورد و گت: خداروشکر عمل موفقیت آمیز بود... اما فقط معجزه بود که زنده موند چون وقتی آوردینش وضعیتش اصلا خوب نبود...

-به سمتشون رفتم و گفتم: واقعا خوب میشه?... یعنی... یعنی زندست؟

دکتر-بله خانم... زندست

-وای... خدایاشکرت

دکتر-نسبتی دارن با اون مرد؟

ماهان-نه... اما شخص مهمی هست براشون...

دکتر-بله... من دیگه برم... بعد از چند دقیقه منتقلش می کنن...

ماهان سری تکون داد و بعد روبه من گفت: خب اینم از این... خداروشکر به خیر گذشت...

-یه قدم جلوتر رفتم و آرام تر گفتم: اگه شهادت بده... بعد می ندازنش زندان؟... اون که کاری نکرده...

ماهان-توفیق قربانی اونا نبود که!... شاید شخص دیگه ای هم کشته باشن و این کار توسط همون مردی انجام شده باشه که الان روی تخت بیمارستان افتاده...

-روی صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم و با گوشیم زنگ زدم به پریا که بعد از مدت کوتاهی برداشت:

پریا-جانم؟

-سلام پریا...

پریا-سلام ترمه... خوبی؟... کجایی؟... چی شد؟

-من خوبم... و توی بیمارستانیم... مردی که جونم رو نجات داده بود و جز اون دسته بود رو پیدا کردیم و چون زخمی بود آوردیمش اینجا... حالا هم که دکتر گفته وضعش خوبه...

پریا-خب پس یعنی آزاد میشی؟

-حالا باید حالش خوب بشه تا بعد بیاد و شهادت بده...

پریا-آها... بله... ترمه جان بعدا بهت زنگ می زنه ببخشد کارم دارن...

-اشکال نداره... فعلا

گوشی رو دوباره توی جیبم گذاشتم... از طرفی هم خوشحال بودم و هم ناراحت... خوشحالم برای این بود که سند آزادم پیدا شده بود و از طرفی هم ناراحت بودم برای اینکه اون مرد معلوم نیست وضعیتش چی بشه... شقیقه هامو مالش می دادم و پاهام رو از عصبانیت واسترس به زمین می کوبیدم...

ماهان-لیوان قهوه روبه سمتم گرفت و گفت: بفرما...

-لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون... به خاطر همه ی کارایی که برای آزادم تا الان کردین...

ماهان- از من ممنون نباش... از اون کسی که اون بالاست ممنون باش... وگرنه که من هیچم این وسط...

-چرا همچین حرفی رومی زنین؟... اگه شما پیشنهادم روقبول می کردین وبه اون خونه نمی رفتیم حالا معلوم نبود که اون مردزنده می موندیا نه... پس شما هم توی این اتفاق کم نقش نداشتین...

ماهان- شما هرچی هم بگین بازم من نظرم تغییرنمی کنه...

-جرعه ای از قهوه ی توی دستم روخوردم وبعد از مکتی گفتم: حالش چطوره؟

ماهان- منتقلش کردن بخش... انگار خدا خیلی دوستتون داره... همه چی داره سریع پیش می ره...

-آره... شایدم این طوری باشه...

ماهان- راستی مادروپدرتون چرا ازتون خبرنگرفتن؟

-به سمتش برگشتم وگفتم: پدرم سال ها پیش مرد... مادرم هم آخرسال پیش بودکه هواپیمایی که باهاش داشت از سفربرمی گشت سقوط کردوفوت کرد...

ماهان-خواهری؟... برادری؟

-اوناهم با مادرم بودن...

ماهان-یعنی...

-اوناهم مردن...

ماهان- او... متاسفم... ببخشیدمن نمی دونستم... قصدناراحت کردنتون رونداشتم...

نه... ناراحت نشدم... شما که نمی دونستین...

گوشی ماهان زنگ خورد و ببخشیدی گفت وجواب داد:

ماهان-سلام مونا...

...

ماهان-بیمارستانیم...

...

ماهان- نه بابا... چیزی نشده

...

ماهان-فکرکنم...

...

ماهان-نمی تونم دیگه اصرارنکن...

...

ماهان-باشه... فعلاً

گوشی روقطع کردوبه سمتم برگشت وگفت: معذرت می خوام...

-کی بود؟... البته اگه دوست دارین بگین...

ماهان- خواهر بزرگترم مونا بود...

-آها...

ماهان- امشب رو بیمارستان هستیم تا فردا ببینم چی میشه... چون خواهرم اصرار کرد که حتما فردا نهار برم خونه...

-پس من می مونم...

ماهان- نه... شما هم باید بیاین... هرچی باشه مسئولیتتون به گردن منه...

-جایی نمی رم...

ماهان- اه... بحث نکن دیگه خانم...

-باشه... من می رم داخل ببینم وضعیت چه طوره...

ماهان تنها در جواب سری تکون داد و حرفی نزد... قدم زنان به سمت ورودی بیمارستان رفتم و واردش شدم... لیوان قهوه روروی صندلی راه رو گذاشتم و به سمت اتاق اون مردروی تختش بودرفتم و از پشت شیشه نگاهش کردم... به گفته ی دکتر، تا دوروز دیگه حالش بهتر می شه... دوست داشتم زودتر این مصیبت تموم شه... این روزای دلگیرواین آوارگی تموم شه... همه چی تموم شه!

ماهان- خانم پروا؟

-به سمتش سرم رو چرخوندم و گفتم: بله؟؟؟

ماهان- بلندشین برید استراحت کنید... من هستم

-نه خسته نیستم...

ماهان- مخالفت فایده نداره... برید...

-موهام رو که از سالم بیرون اومده بود رو کردم داخلش و گفتم: باشه...

از روی صندلی بلندشدم و داخل یکی از اتاقایی که پرستار به اون سمت راهنماییم کردرفتم و روی تختش دراز کشیدم... اینقدر که خسته و کوفته بودم، تاسرم روروی بالش گذاشتم، خوابم برد...

پرستار- خانم... خانم بلندشید... یکی باهاتون کاردارن؟

-چشمم رومالوندم و گفتم: او ممم... کی؟؟؟

پرستار- یه خانمی هستن... می گن دوستتونن...

-دوست؟! بگو بیاد تو...

پرستار- بیاید تو خانم...

اون شخص اومد... پریا بود همراه شوهرش سامان... خیلی دلم براش تنگ شده بود و مدت زیادی بود که نه خبری ونه احوالی از هم گرفته بودیم...

-از روی تخت بلندشدم و سریع بغلش کردم و گفتم: وای پریا... عزیزم... دلم واست یه ذره شده بود...

پریا- هم بغلم کرد و گفت: منم همین طور وبعد منو از بغلش درآورد و در ادامه گفت: ترمه مردرواز کجا پیدا کردین؟

-توی همون خونه... خدارو شکر وقتی که رسیدیم زیاد از زمانی که بهش شلیک کرده بودن، نگذشته بود... وضعیتش خوب نبود اما دووم آورد...

پریا- خدارو شکر... واقعا شانس آوردی...

سامان-وقتی که پریا گفت بهتون اجازه دادن تا مدرک پیدا کنین خیلی خوشحال شدم...وقتی هم که بهم گفت یکی از افراد گروهشون رو پیدا کردین، خوشحالیم چنبرابرشد...

-تمام اینا رو به پریا میدونم...

پریا-این چه حرفیه?...کمترین کاری بود که از پشش برمیومدم...

ماهان-هَل وهراسان اومد توی اتاق وگفت:همه نقشه بود...نقشه...

-بلندشدم وگفتم:چی؟!...چی نقشه بود؟

ماهان-اونا اون مردروزخمی کردن تافرارکنن...

پریا-چی?...غیرممکنه...

سامان-حالا باید چی کار کنیم؟

ماهان-هرلحظه ممکنه فرارکنن وبرن خارج ازکشور...وقتی که برن دیگه پیدا شون همیشه کرد...فقط باید زود همه ی کارارو انجام بدیم...به پلیسا زنگ زدیم...چندنفر اینجا مراقب این مردن...چندتا هم باما میان تا بریم دنبالشون...

سامان-منم میام...بریم

پریا-مراقب باش سامان...نمی خوام دیگه واسه تواتفاقی بیوفته...

سامان-نمیوفته...بریم

سامان وماهان رفتن...حالا فقط من وپریا مونده بودیم...ازروی صندلی بلندشدم وکیفم رو برداشتم وگفتم:باید برم...

پریا-کجا?...خطرناکه...هیچ جا برات امن نیست...

-بروکنار...

سریع ازبیمارستان خارج شدم...پریا دنبالم بودوسعی داشت متوقفم کنه اما به حرفش اعتنایی نکردم وبه راهم ادامه دادم...سوارماشین شدم وراه افتادم وبا تمام سرعت حرکت می کردم...کنار درخونمون توقف کردم...پیاده شدم ودرخونه روباز کردم...وقتی واردخونه شدم، بغض ترکید...تمام دیوارای خونه پراز خون بود...تمام وسایل پراکنده بود ومبلا پاره شده بود...به سمت اتاقم رفتم...اونجا هم وضع بهتری ازداخل حال نداشت...کشوموباز کردم وجعبه گردنبندی روکه بابام واسم خریده بودروبرداشتم وبازش کردم...گردنبندری برداشتم وبادستم روشولمس کردم...نمی دونم سحراون گردنبندچی بوداما هرچی که بودبالمس کردن اون آرامش می گرفتم حتی برای چندلحظه...گردنبندرتوی کیفم گذاشتم واز اتاق بیرون اومدم...ترس همه ی وجودم روگرفته بود...این خونا چی بود?...یعنی کی روکشته بودن?...چرا دست ازسرم برنمی داشتن?...

امیر-دنبال چی می گردی؟

همون که به سمتش برمی گشتم، باترس گفتم:تو...تو...اینجاچی...کاری کنی؟

امیر-انتظارنداشتی که دوباره باهام روبه روشی، نه؟!...هرچندفکرمی کردی چون اون کیانوش بدبخت تورو نجات داده، دیگه سراغت میایم، نه؟؟

-ساکت شو...توفقط یه آدم رذل وکثیفی...

امیر-خیلی دختربادل وجرئتی هستی که حتی بامرگ اون دوستتم، عبرت نگرفتی که بامادرنیوفتی...هه

-به زودی پلیسا هم تو وهم اون دارودستت رومی گیرن...زیادخوشحال...نباش

امیر-اون قدری هم که فکرمی کردم احمق نیستی...
 -تو باخودت چی فکرکردی؟...ها...این که راحت می تونین فرارکنین وبه خاطر این همه کثافت کاریتون مجازات نشین؟...
 امیر-اگه می دونستم اون آرشام یه فامیل مثل توداره، هرگز نمی داشتم بیادتوی گروه...
 -همون طورکه نفس نفس می زدم، گفتم:می تونم...یه سوال بپرسم؟
 امیر-سیگارتوی دستش روروشن کردوبعد ازکشیدن یه پُک، گفتم:بگو...
 -چرا آرشام به سمت شما اومد؟...وقتی ازش پرسیدم چرا این کارروکردی، گفت که به خاطر من بوده...می خوام بدونم موضوع چیه...
 امیر-چیزی نمی گفت...فقط...می گفت که می خوادکاری کنه که توجه تونسبت بهش جلب شه...
 -یعنی...یعنی فقط برای...این؟؟
 امیر-خب دیگه...وقت اضافی ندارم باهات حرف بزنم...فقط یه چیزی...دیدی چه طورسرمراهات روشیره مالیدم؟
 -منظورت چیه؟!
 امیر-این که فرارمی کنیم...نقشه بوده واین چیزا...
 -باچشمای گردشده گفتم:توانا روگمراه کردی؟؟
 امیر-تقریباً...اما وکیل توواون پلیسه زیادم کم عقل نیستن...مخصوصاً اون وکیله...خیلی زیرکه...اما این یکی رورودست خوردمتاسفانه...
 کیفم روتوی دستم محکم گرفتم ومی خواستم ازخونه خارج بشم که جلوم روگرفت...
 -بروکنار...
 امیر-به همین راحتی مگه تورتواینجا کشوندم که حالا راحت بزارم بری؟...
 -اصلاً چه طورفهمیدی میام اینجا؟
 امیر-راستش نمی دونم...همه یهوئی شد...اتفاقه دیگه وپوزخندی زد...
 -بادادگفتم:می ری کناریا...
 امیر-مثلاً می خوای چی کار کنی؟...اصلا کاری ازدستت برمیاد؟
 باشکسته شدن در، هردوبه سمتش برگشتیم...ماهان واون بازپرس وپلیسی که ازم بازجویی کرده بودباجندنفردیگه اومدن تا مارو نجات بدن...امیربادیدن اوناگلم روگرفت وتفننگی روکه از جیبش بیرون آورده بودروبه سمت گیجگام گرفتوباصدای خش داری گفت:
 یامی زارین برم یااینکه جنازه ی این دخترروتحویلتون می دم...
 بازپرس-اسلحش روبه سمت امیرگرفت وگفت:
 -نمی تونی فرارکنی...دورورخونه محاصره شدت...پس بهتره تسلیم شی...
 امیر-هرگز...وبادستش روی گلم روبیشترفشارداد...
 -همون طورکه بادستم سعی داشتم دستش روازدورگلم آزادکنم، گفتم:
 -دارم خفه می شم...ولم کن

امیر-آزادت کنم که منو بگیرن... نمی دونم چی جوری فهمیدین که نقشه بوده موضوع فرارونمی خوام هم بدونم... اما جاداره بهتون تبریک بگم

ماهان-به جای چرت و پرت گفتن، اون دخترروول کن...

امیر-پس بزارین برم...

ماهان-ترسیدی... نه؟؟... فکراین روزاش رونمی کردی...

بازپرس-ماهان داری تندبرخوردی کنی... نمی بینی اون دختدستش اسیره؟

ماهان- اما...

بازگرس-هیسس... آقای محترم اون دخترکه گناهی نداره... بزاربره... باهم صحبت می کنیم...

امیر-بازم حرفای همیشگی ای که برای ماست مالی کردن قضیه می گین...

-خواهش می کنم... بزار... برم

ماهان-پدریه کاری کن...

بازپرس-آروم آروم به سمت ما اومدوروبه امیرگفت: امیرخان نگاه کن ما باهم نه دشمنی ای داریم ونه جنگ ودعوا... من الان اسلحم رومی ندازم... توهم اون دخترروول کن... خب؟

امیر منو با تمام قوت پرت کرد گوشه ی دیوارکه با این کارش تمام بدنم پردردشدومغزم سوت کشید... قیافه هادیگه واضح نبودن... همشون رومحومی دیدم... صداها به گوشم می رسید و هنوز کمی هوشیاربودم که صدای ماهان روشنیدم اما دهنم بز نمی شدکه جواب بدم... کم کم صداها کمترشدن وچشمام بسته...

پریا-حالت خوبه؟؟... ترمه صدام رومی شنوی؟

-چشمام روکامل بازکردم وبابی حالی گفتم: چه اتفاقی افتاد؟... امیرچی شد؟... فرارکرد؟... کسی که آسیب ندید...

پریا-زیاد به خودت فشار نیار... هنوز حالت کاملا خوب نشده... هیچکی آسیب ندیده... فقط، فقط اون وکیلله بودا... آقای محمدی... اون دستش ضربه خورد که خوب شدزود... امیرهم گرفتن... اما اصلا اعتراف نمی کنه... نه به جرمش ونه به کاری که باشماکرد...

-باید آقای محمدی روببینم... به خاطرمن اینجوری شد...

پریا-لازم نیست... بیاستراحت کن...

-دستم روکشیدم بیرون وگفتم: ولم کن...

ازاتاق خارج شدم وبه سمت پیشخوان رفتم وگفتم:

-اتاق آقای محمدی کجاست؟... ماهان محمدی...

+یه لحظه... اتاق 131 سمت چپ...

-ممنون...

همون طورکه اون خانم گفت به سمت چپ رفتم وتقه ای به دری که روش شماره ی 131 رنوشته بود زدم که با گفتن بفرماییدرفتم داخل...

بازپرس هم روی صندلی نشسته بود... سلامی کردم وروی صندلی کناربازپرس نشستم وگفتم:

-معذرت می خوام... به خاطر من بود که به این وضع افتادین... الکی افتادین توی دردمسر...
 ماهان- این چه حرفیه... صدمه خاصی نبود... فقط دستم زخم شده بود...
 -شمارونزدیک بود بکشه... بعدمیگین صدمه ی خاصی نبوده؟... صورتتون روببینین که به چه وضعی افتاده...
 بازپرس- چیزیه که پیش اومده دخترم... دیگه ناراحت نباش...
 -از روی صندلی بلندشدم وگفتم: ببخشید مزاحم شدم... دیگه ازپیشتون مرخص می شم... فقط عذرخواهی می خواستم بکنم...
 بازپرس- مزاحم چیه... بشین دخترجان... یه سری حرف دارم باهات...
 -دوباره روی صندلی نشستم وگفتم: بفرمایید؟؟
 بازپرس- تومی دونستی ماهان پسرمه؟
 -باتعجب برگشتم سمتش وآروم گفتم: بله...
 بازپرس- خودش گفت؟
 ماهان- نه بابا... گفت که چه قدر این بازپرسه شبیه شماست... منم گفتم پدرمین...
 بازپرس- راست می گه؟
 -بله...
 باز پرس-نبایدبه هیچ کس بگی... باشه؟
 -می دونم... خودپسرتونم گفتن که نباید بگم...
 باز پرس به سمت ماهان برگشت وبه پیشونیش زدوگفت: آخرین بارت باشه بدون اجازه کاری می کنی...
 ماهان- بادستش پیشونیش روگرفت وگفت: من کاری نکردم... خودش خواست بدونه...
 بازپرس- خیرسرم پسر بزرگ کردم...
 ماهان- بابا!!
 خندم گرفته بود... بازپرس وقتی هم که می خواست شوخی کنه با جدیت این کارومی کرد... برام جالب بود... این جوریش رونیده بودم!!
 ماهان- پرونده های تودستش رومرتب کردوبرای بارسوم گفت:
 -دیگه نگم... استرس روبزارکنار... هرچی دیدی روبگو... خب؟؟
 - اوهوم...
 هردوهمراه مردی که ازاون گروه پیدا شده بود، واردادگاه شدیم... ازاسترس دهنم خشک شده بودوگرمای بدی تمام وجودمو گرفته بود... رفتم سمت جایگاه خودم واونجا ایستادم ومنتظرشروع حرف قاضی شدم... تمام موضوعات روتعریف کردم... مدارک توسط ماهان به قاضی داده شد... اون مردهم شهادت داد... امیرهم بالاخره دهنشوبازکردوبه گناهکاربودنش اعتراف کرد... وبعدازاستراحت کوتاهی وقت به گفتن رای قاضی رسید... صدای تپش های قلبم رومی شنیدم که ازهمیشه تندترمی زدومثل سیروسرکه می جوشید...
 قاضی- باصدای رسائی گفت: باتوجه به مدارک داده شده وشاهدهایی که به بی گناهی خانم پرواشهادت دادن وبا اعتراف مردی که سردستشون بود، خانم پرواآزادوآقای

امیر صالحی به حبس ابد محکوم می شود و زیردستان این آقاتاده سال در حبس به سر می برند...

به خاطر خوشحالی بیش از حد اشک توی چشم جمع شده بود... برای بار هزارم... باز هم یک باردیگه از امتحانات خداسربلند بیرون اومدم و شکرگذارش بودم که کسای دوروبرم بودن که همه جوره پام می ایستادن و کمکم می کردن...

- اشکاروی گونم سر خوردن و گفتم: خدایا شکر ت...

پریا به سمتم اومد و بغلم کرد و همون طوری که گریه می کرد، گفت: دیدی؟... دیدی همه چی تموم شده؟... آزاد شدی... بی گناهیت ثابت شد

- آره...

پریا با در اومدن صدای زنگ گوشیش منو از بغلش در اورد و گفت: الان برمی گردم و بعد از جواب دادن از سالن خارج شد... ماهان به سمتم اومد و دستی به گردنش کشید و گفت:

- خوشحالم که آزاد شدی...

- من این روبه شما وبه پریا مدیونم... این کارتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم...

ماهان- راستش موضوع شما می دونم چرا و اسم متفاوت بود... اما از این که موکلم بودین خیلی خوشحالم...

- منم

پریا وارد سالن شد و بعد از این که گوشی رو قطع کرد، گفت: بریم ترمه... سمان منتظره...

- بازم ممنون... خ...

ماهان- وسط حرفم پرید و گفت: اگه میشه امشب رو افتخار بدین اشام در خدمت باشیم... اون روز که دعوت ناهار به هم خورد... امروز زور دنکنین...

- مزاحم نمیشم...

ماهان- مراحمید...

- الان برمی گردم...

- به سمت پریا رفتم و گفتم: آقای محمدی دعوت کردن منو برای شام... حال می گم برم یا نه؟

پریا- خنده ای کرد و گفت: برو دیگه... دست رده سینه زن...

- باشه پس بعدا خودم برمی گردم... فعلا

به سمت ماهان برگشتم و گفتم: میام... البته اگه جناب باز پرس ناراحت نمی شن...

باز پرس- این چه حرفیه دختر؟... شما چرا این قدر تعارف داری؟

- به سمتش برگشتم و گفتم: باشه... دیگه حرفی نیست...

ماهان- پس بریم...

هرسه به سمت در خروجی رفتیم بعد از خارج شدن سوار ماشین شدیم و ماهان راه افتاد... طولی نکشید که به خونشون رسیدیم... خونه ی نسبتا بزرگی بود بایه حیاط دلباز که پراز درختای کاج بود و گلای رز صورتی...

ماهان- مامان؟

مادر ماهان از خونه بیرون اومد و گفت: سلام عزیز دل... خسته نباشی

ماهان-سلام...ممنون...خانم پروامادرم هستن...
 نسرين-سلام عزيز...می تونی نسرين صدام کنی...معرفی نمی کنی ماهان؟
 ماهان-خانم پروایکی ازموکلام بودن که امروز آزادشدن...شام ایشون رودعوت کردم...
 نسرين آروم دم گوش پسرش چیزی گفت که ماهان نگاهی به من انداخت وبعداعصیانیت
 به مادرش نگاه کردورفت داخل خونه...
 بازپرس-بازچی بهش گفتی اعصابش ریخت بهم؟
 نسرين-هیچی...چیزخاصی نبود...الکی حساسیت نشون می ده...
 بازپرس-خستم کردی بااین کارات...
 بازپرس هم رفت داخل خونه...حالا فقط من ومادرمهان توحیاط بودیم...
 نسرين-به سمتم اومدوگفت:بیابریم داخل عزیزم...
 باهاش رفتم داخل خونه وبعدازسرکشی روی یکی ازمبلانشستم که بعدازچنددقیقه
 دوتادختربه سمتم اومدن...یکی از دختراقیافه ی بامزه ای داشت وموهاش فنذوقی
 بودوچشمماش بادومی...قدش بلندبود...یکی ازاون هاهم موهاش مشکی بودوقدش نسبت به
 اون یکی کوتاه تربودوچشمماش خاکستری بود...به نظرمیومدخواهرای ماهان باشن اما
 اصلا هیچ شباهتی باهم نداشتن...
 یکی ازاوناکنارم نشست وبالبخندگفت:سلام...خوش اومدی...من مونیکا واینم خواهرم
 رهاست...خواهرای ماهانیم...
 -لبخندی زدم وگفتم:خوشوقتم...
 رها نگاهی ازسرتا پا بهم انداخت وبعدپوزخندی زدورفت داخل
 اشپزخونه...انتظارهمچین رفتاری روازش نداشتم...فکرمی کردم که برخوردارش مثل
 مونیکا خوب باشه...
 مونیکا-چندسالته؟
 -بیست وسه...
 مونیکا-جدا؟...داداش منم بیست وشش سالشه...منم بیست وسه سالمه...چه خوبه باهم
 هم سنیم...
 -آره...خوشحالم که بایکی هم سن خودم اشناشدم...
 مونیکا-باخنده گفت:آره خیلی خوبه...راستی توجه طوربامهان آشناشدی؟
 -باتعجب گفتم:چی؟
 مونیکا-میگم چی جوری آشناشدین؟
 -وکیلیم بود...
 مونیکا-واقعا؟...برای چی؟
 -بهم تهمت قتل زده بودن...
 نسرين-سینی چایی ازدستش افتادوگفت:چی؟...ماهان تویه قاتل آوردی توخونه؟
 رها-به سمت مادرش رفت وگفت:مامان چی شده؟
 نسرين-می بینی...می بینی قاتل آورده توخونه...
 -من...من...

رها- ساکت شو... .

ماهان- اومد از پله ها و گفت: چی شده...؟ چرا این طوری می کنین؟

رها- تو چرا یه قاتل رو آوردی تو خونمون... ها؟

نسیرین- روی دستش روزد و گفت: تو چیکار کردی؟... و اای سرم

ماهان- چرا بزرگش می کنین...؟ قاتل نیست... بهش تهمت زده بودن... .

باز پرس- امان از تو... باز چرا جنجال به پا کردی؟... تهمت بود... تهمت... .

رها- رو کرد به من و گفت: با قدمت نحت بود... .

سرم رو از خجالت پایین آوردم که ماهان داد زد و گفت:

ماهان- ساکت شو... این چه طرز برخوردی؟

رها- نگاش کن مامان... چطور این دختره باهام دعوا می کنه و سرم داد می زنه؟

نسیرین به سمت ماهان رفت و با حرص گفت: معذرت خواهی کن ازش... همین الان... .

ماهان- امان خطایی نکردم که ازش عذر خواهی کنم... .

نسیرین یه دفعه تو گوش ماهان سیلی زد به طوری که اثر چهار تا انگشتش روی صورت ماهان موند... .

ماهان- صورتش رو با دستش گرفت و با صدایی که عصبانیت توش موج می زد، گفت:

- کی دست از این کارات دست بر میداری؟... دخترتم شبیه خودت کردی... یکی کم بود حالا هم دوتا شدین... .

باز پرس به سمت ماهان رفت و شونش رو گرفت و گفت: بیابریم حیاط باهات کار دارم پسرم... .

ماهان همراه پدرش رفت... نسیرین هم بعد از رفتن اونا رفت داخل آشپزخونه و رها هم بعد زدن یه چشم غره ی حسابی رفت داخل اتاقش... توی فکر بودم که با ضربه زدن مونیکا به خودم اومدم و گفتم:

- بله؟

مونیکا- می دونی... فکر نکن به خاطر تو دعوا شد... همیشه این طوری بوده... از وقتی که

یادم میاد مادرم فقط سعی داشت دعوا ایجاد کنه بین ماها... .

- چرا آخه؟... خواهر و برادر باید با هم خوب باشن دیگه... .

مونیکا- آخه اون مادر اصلی من و ماهان نیست... دوست داره مارو از چشم بابا بندازه... .

- پس مادرتون چی؟

مونیکا- رفت دنبال زندگیش... .

- بعد چطور رها از شما بزرگتره؟

مونیکا- رها بچه ی شوهر قبلیه نسیرینه... از وقتی وارد زندگی من و ماهان شدن نداشتن یه آب خوش از گلومون پایین بره... .

- پدرتون با مادرتون مشکل داشت؟

مونیکا-آره... اما فقط سریه چیز... اونم این بود که مادرم می خواست بره خارج از کشور اما پدرم راضی نمی شد و به خاطر همین درخواست طلاق داد و ما رو با پدرمون تنها گذاشت تا اینکه سروکله ی اینا پیدا شد...

-چرا اون طوری داد زد؟... من که می خواستم توضیح بدم... چراها اجازه نداد تا حرف بزنم؟

مونیکا-ولش کن... همیشه این طوریه... می دونم باهاش چیکار کنم... توی گوش داداشم سیلی زد به چه حقی؟

مونیکا چشمش پر از اشک شد و با بغض گفت: ازش متنفرم...

-بغلش کردم و گفتم که مونیکا... کینه ازش به دل نداشته باش... همش تقصیر من بود... اگه من نمی اومدم این اتفاق نمی افتاد...

مونیکا-از بغلم خودش روبیرون آورد و گفت که نمی دونستی قراره این طوری بشه پس خودت رو مقصر ندون...

باز پرس او مدتوی خونه و گفت: ببخشید دخترم...

-این چه حرفیه... بخشش لازم نیست...

از روی مبل بلندشدم و رفتم داخل حیاط... ماهان رو صندلی چوبی توی حیاط نشسته بود و لرزش شونه هاش نشون می داد که داره گریه می کنه...

-روی صندلی کنارش نشستم و گفتم: مگه مردگریه می کنه؟

ماهان-دستش رواز روی صورتش برداشت و با تعجب برگشت و سمتم و گفت: توجی می دونی؟

-شاید کمی از اون مشکلاتت رو بدونم...

ماهان-خودتم می گی کمی... پس نمی تونی دربارش خوب قضاوت کنی... زندگی با کسی که همه جوره دوست داره نابودت کنه سخته... سخت...

-تا حالا تحمل کردی... پس بعد از این هم می تونی...

ماهان-توی این سال ها خیلی رنج کشیدم... خیلی... جلوی پدرم خوب بود و پشت سرش مارونفرین می کرد و تحقیر...
-می تونی بزاریش کنار...

ماهان-چه طوری؟

-منم بعد از مرگ مادرم و خواهر و برادرم خیلی سختی کشیدم... حتی می خواستم خودکشی کنم...

ماهان-با چشم های درشت شده گفت: واقعا؟... یعنی این قدر خسته شده بودی؟

-آره... این قدری خسته بودم که دوست داشتم مثل شمع آب شم و هیچی ازم باقی نمونه...

ماهان- پس مشکل من در برابر مشکل تو هیچه...

-هیچ هیچ نیست امامی شه درستش کرد...

ماهان- امیدوارم که بتونم از پشش بر پیام...

باز پرس-ماهان؟... دخترم؟ بیاین شام...

ماهان-چشم...

از روی صندلی بلند شدیم... ماهان پشت سرم داشت میومد... دو-سه قدم مونده بود تا اینکه وارد خونه شم که با صدای ماهان موندم و به سمتش برگشتم و پرسش گرانه نگاهش کردم:

ماهان- دستش روتوی جیبش کرد و گرنبندی رو بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت: مال شماست...

- کمی که توجه کردم دیدم که همون گردنبندی که بابام برام خریده بود... یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: شما اینواز کجا آوردین؟

ماهان- اون روز که توی خونه حالتون بد شد و آمبولانس اومد، این روی زمین افتاده بود...

- از دستش گرفتم و گفتم: خیلی ممنون... این واسم خیلی ارزش داره...

ماهان- لبخندی زد و گفت: خواهش می‌کنم...

- ببخشید و واقعا... زحمت دادم بهتون... ممنون از دعوتتون...

ماهان- خوشحالمون کردین...

باز پرس- عذرخواهی می‌کنم ازتون بابت رفتارای نسرین...

- عذرخواهی چیه؟... لطفا بیشتر از این خجالتم ندین...

مونیکا- خوشحال شدم ترمه جون از آشنایی باتو... بعد برگه ای روبه سمتم گرفت و گفت: این شماره... دوست دارم باهم در ارتباط باشیم...

- باشه... خدا حافظ

ماهان- می‌رسونمتون...

- نه دیر وقتته... شما از صبح دنبال کارای دادگاه بودین... خسته این...

ماهان- نه اتفاقا خوابم نمیاد... کلا می‌خوام یه چرخه هم بزنم... شمارو هم می‌رسونم...

- باشه...

ماهان- مونیکا... بابا، فعلا

باز پرس- ماهان آروم برو... هو اتاریکه... اتفاقه دیگه...

ماهان- چشم...

ماهان- به سمت ماشینش رفت و بعد از اینکه جابه جاش کرد، سوار شد و راه افتاد...

ماهان- بعد از این می‌خواید کجا برین؟

- نمی‌دونم... ولی دیگه داخل اون خونه هم نمی‌رم... شاید فروختمش... فعلا تا وقتی که خونه پیدا کنم، پیش پریاهستم... شاید اصلا از این شهر رفتم...

ماهان- برای چی؟!... حالا که همه چی تموم شده!

- نمی‌دونم چرا اما از این شهر دل خوشی ندارم... شاید بارفتنم خاطرات اینجا رو کم از یاد ببرم...

ماهان- کاش می‌شد که بمونین...

- اگه بمونم... فقط فکر و خیاله که داغونم می‌کنه...

ماهان- گاهی اوقاتم اگه شد به ماسری بزنین...

-لبخندی زدم و گفتم: حتما...
 ماهان-توقف کرد و گفت: بفرمایید...
 -ممنونم... خدا حافظ...
 ماهان-خدا حافظ...
 از ماشین پیاده شدم و تانصه راه برگشتم که چیزی بگم که ماهان گاز داد و رفت...
 -پاموبه زمین کوبیدم و گفتم: اه...
 زنگ روزم و قبل از اینکه برم داخل خونه مسیروفتنش رو دنبال کردم و این آخرین باری بود که ماهان رو دیدم!...
 کفشمو درآورم و رفتم داخل...
 -سلام...
 پریا-به خانم... شما دیگه قصد برگشتن نداشتی... نه؟
 -باتعجب گفتم: حالا چی شده مگه؟
 پریا-دیگه می خواستم بخوابم و بعد خمیازه ای کشید...
 آقا سامان کو؟
 پریا-فرستادمش خونه ی بابا بزرگش...
 -باخنده گفتم: و ااای... واقعا؟... اون بنده خدا رو چرا آخه زابه راه کردی؟
 پریا-اتفاقا کار خوبی کردم... برای خودشون میشینن حرف می زنن... سامان از خونومش (با اشاره به خودش) و بابا بزرگش از خاطره هاش حرف می زنه... بدم بهشون نمی گذره...
 -دیوونه ای بابا!!
 پریا-عه عه... بلند شو ببینم تازه داره میشینه... برو لباساتو عوض کن و بعد بخواب...
 من روی هرچی حساس نباشم اماروی خوابم حساس...
 -باشه خانم حساس...
 از روی مبل بلندشدم و داخل اتاق لباسم رو عوض کردم و بعد کنار پریا، روی تخت خوابیدم...

 با صدای پریا کمی چشمم رو باز کردم و دوباره بستم:
 پریا-کارت دارن... بیابگیر جواب بده...
 -خودت جواب بده...
 پریا-گوشی توعه بعد من جواب بدم؟!
 -گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم: خب شما بفرما بیرون...
 پریا-باتعجب گفت: و اااا! و بعد از اتاق خارج شد...
 -چشمم رو نیمه باز کردم و دکمه ی اتصال رو فشار دادم و با صدای خوابالودی گفتم: بله؟
 مونیکا-سلام ترمه جون...
 ...

- شما؟

مونیکا- مونی‌کام دیگه ...

- از روی تخت بلندشدم و گفتم: اوه... سلام... خوب هستی؟

مونیکا- ممنون... خواب بودی؟

- نه...

مونیکا- از صدات معلومه!

- کار داشتی؟

مونیکا- می‌خواستم امروز همدیگه روبینیم...

- برای چی؟... من که همین دیشب خونتون شام بودم...

مونیکا- راستش دوباره یه موضوعی می‌خوام باهات صحبت کنم... مهمه...

- باشه... ساعت؟

مونیکا- کاری ندارم... پس می‌بینمت... فعلا

گوشی رو قطع کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و قصد داشتم بخوابم که باضربه‌هایی که به دستم وارد می‌شد، چشمم رو باز کردم و باعصبانیت به شخص مقابل نگاه کردم...

پریناز- خجالت کشید و گفت: چیه؟... نمی‌خواستم بیدارتون کنم...

پریناز- اومد توی اتاق و گفت: واای پریناز تو چرا یه جانی مونی؟... همه جا باید دنبالت بیا... بچه‌ای مگه؟

پریناز- پری ول کن این حرفارو...

پریناز- بیابرو بیرون... بزار ترمه استراحت کنه... بدو

پریناز باقی‌افه‌ای موزیانه و کنجکاو به هر دو مومن نگاه کرد و بعد با اخم رفت بیرون...

پریناز- عاقل نمیشه...

- بچست دیگه... ماهم هم سنش بودیم از این کارامی کردیم...

پریناز- حالا این قسمتی از کاراشه... خواهرم سن و سال این نداری تا بتونی درکم کنی!

- باخنده گفتم: حالا که ندارم!

سامان- لیوان چایی اش رو از روی میز برداشت و گفت: حالا مطمئنی می‌خوای بری؟... تنهایی میتونی از پیش بریای؟

- آره می‌تونم...

سامان- یکی از دوستام توی شیراز خونه داره... البته توش زندگی نمی‌کنه... می‌تونم بهش بگم که تو اونجا بمونی تا وقتی که یه خونه پیدا کنی...

- مطمئنین زندگی نمی‌کنه؟

سامان- آره...

پریناز- روی مبل کنار شوهرش نشست و گفت: خب چی میشه؟... می‌ری؟

- آره... اما سعی می‌کنم که زودتر یه خونه پیدا کنم...

پریناز- کیف مدرست رو برداشت و گفت: پری بریم دیگه... مدرسم دیر شد...

پریا-باشه و بلندش دوسریع لباسش عوض کرد و با پیرینا از خونہ خارج شد...

سامان-هم بلندش دوگفت: منم باید برم سرکار... و بعد سوئیچش رو از روی میز برداشت و بعد از گفتن با اجازه ای از خونہ خارج شد...

از روی مبل بلندشدم و به سمت اتاق رفتم و مانتوی رو برداشتم و پوشیدم و شالم روسرم کردم... از خونہ خارج شدم و یه تاکسی گرفتم و به سمت خونمون رفتم... وقتی وارد خونہ شدم، باید آوری اون اتفاقا حالم بد شد... نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی اتاقم و وسایلم رو جمع کردم... فردا دیگه عازم سفر بودم... باید دیگه از این شهر و خونہ خدا حافظی می کرد... قرار شد سامان برام یه مشتری پیدا کنه تا هرچه زودتر خونہ به فروش بره... چمدون هامو توی دستم گرفتم و دوباره برگشتم خونہ ی پریا و بعد از گذاشتن وسایل، رفتم تا چرخی توی شهر بزنم... هر جایی که با بچه ما و بادوستام خاطره داشتم... حتی بیمارستانی که اون مرد بستری بودتوش هم رفتم...

برای خودم قدم زنان به سمت پارک می رفتم که باشنیدن کسی که صدام میزد، برگشتم: ایمان-سلام...

-سلام... خیلی وقت بود ندیده بودمت...

ایمان-تو که بعدگشته شدن آرشام و هیوا اصلا از ما خبر نگرفتی... هر جا هم گشتم پیدات نکردم...

-چه خبر؟

ایمان-هیچی...

-ایلیا چگونه؟

ایمان-همون طوره... یه بار می خنده و بعد تا دوروز ناراحته و تو خودشه... مدام هم عکسای ترانه رو نگاه می کنه...

-امیدوارم فراموشش کنه...

ایمان-من که فکر نکنم بتونه فراموشش کنه... راستی کجای رفتی؟

-داشتم می رفتم پارک...

ایمان-من کار داشتم اومده بودم به یکی از دوستام یه چیزی بدم... مغازش همین و راست... من دیگه برم برای این که بعد غرمی زنه... خدا حافظ...

-خدا حافظ

بعد از رفتن ایمان، رفتم داخل پارک و روی نیمکت نشستم... یاد خاطرات افتادم... یاد تک خاطراتی که توی این پارک داشتم... ماجرای برداشتم آلوچم توسط هیوا... روزی که ده دور پارک رو دویدیم... تولد کیان... بازی والیبالی که از پسر باختیم... هوفی کردم و به سرم آروم زدم تا از این فکر و خیال که فایده ای برای من نداشت!...

سامان-پیمان دیگه بهت نمی گما... سالم تحویل دادم...

پیمان-نگران نباش آقا سامان...

-ممنونم آقا سامان... شما حق برادری به گردنم دارین...

سامان-کاری نکردم... اگه هرکس دیگه ای هم جای شما بود، همین کار رو برایش می کردم...

-کاش پریا میومد تا برای آخرین بار ببینمش...

سامان-میایم بهتون سومی زنیم و بعد آروم تر گفتم: البته ایشالله اگه خدا بخواد بابچه...

-خندیدم و گفتم: ایشالله...

خداحافظی کردم و سوارماشین شدم و بعد مدت کوتاهی حرکت کردیم... چون راه برام خسته کننده بود، تصمیم گرفتم که بخوابم... وقتی هم که بیدار شدم دیگه توی شیراز بودیم... پیمان یه جانگهر داشت و زنگ زده زده سامان و گفت:

-رسیدیم آقاسامان...

...-

پیمان-چشم... فعلا

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت: سلام رسوندن...

-سلامت باشن... حالا این خونه ای که آقاساما می گفت کجاست؟

پیمان-ابروش رو بالاداد و گفت: اینا دیگه...

به سمت جایی که پیمان اشاره می کرد، برگشتم... خونش دوازده واحد بود... که خونه ی دوست سامان طبقه ی ششم و واحد یازدهم بود... وقتی رفتم داخل مردی به سمت اومد و خودش معرفی کرد و گفت که دوست سامانه و بعد از دادن کلید ساختمون رفت... کلید انداختم توی قفل و چرخوندمش و در باز شد... چمدون هام رو با کمک پیمان بردم داخل خونه و بعد گفتن خسته نباشید از خونه خارج شد...

وسایلم رو چیدم و بعد از اتمام کار با خستگی روی مبل لم دادم... از اونجایی که خونه مدت زیادی کسی توش نبود، خاک بد جور روی وسایل نشسته بود و به خاطر همین هم مجبور شدم قبل از چیدن، یه گردگیری حسابی بکنم...

با صدای آلامر گوشی از خواب بلند شدم و قبل از هر کاری رفتم دست شویی و بعد رفتم تمام پرده ها رو کنار زدم تا روشنایی وارد خونه شه... قهوه ساز رو روشن کردم و روی مبل نشستم... همون طور که دستام روی چشمم بود و چرت می زدم، صدای گوشیم بلند شد... از روی میز برداشتم و جواب دادم:

-بله؟؟

ماهان-سلام...

-باتر دید گفتم: آقای محمدی شما یید؟

ماهان-بله... انتظار نداشتم زنگ بزنی؟

-نه نه... فقط یکم شوکه شدم... چی شد که زنگ زدین به من؟

ماهان-می خواستم همین طوری خبر بگیرم... خونه پیدا کردین؟

-خونه که نه هنوز... اما فعلا توی خونه دوست آقاسامانم... دیگه اینجا زندگی نمی کنن... منم تا وقتی که یه خونه پیدا کنم اینجا هستم...

ماهان-آها... خودتون خوب هستید؟

-بدنیستم... از مونیکا چه خبر؟... بابت اون روز هم معذرت می خوام... نتونستم سر قرار برم... باز هم که مشکلی که پیش نیومد؟

ماهان-یکم بحث شد اما نه اون قدر شدید... مونیکا هم خوبه... راستی دیگه نمیاین تهران؟

-نه... از امروز می خوام برم دنبال کار... اگه خدا بخواد یه کاری هم بکنم اینجا...

ماهان-امیدوارم موفق شید...

-ممنون...

ماهان-دیگه وقتتون رونمی گیرم...فعلا

-فعلا...

گوشی روقطع کردم وبه سمت آشپزخونه رفتم ویه لیوان قهوه برای خودم ریختم...آروم آروم می خوردم وباسمانه چت می کردم...

تازه که ازاون شهربیرون اومده بودم، یادش افتاده بودکه یه رفیق داره!...

لیوان روروی میزگذاشتم ورفتم داخل اتاق...لباسام روبرداشتم وداشتم توی کمدمی چیدم...

-صدای بازشدن درخونه اومدوبعدکسی گفت:ترمه خانم؟؟

شالم روسرم کردم وازاتاق بیرون اومدم وگفتم:سلام...اینچی؟

پیمان-وسایل روروی اپن گذاشت وگفت:یه سری وسایل براتون خریدم...نیازمیشه...

-همون طوری که توی وسایل رومی گشتم، گفتم:دستتون دردکنه...

پیمان-خواهش می کنم...اگه چیزی لازم داشتین کافیه زنگ بزنین...

-چشم..فعلا

پیمان-خداحافظ

-خداحافظ

درووبازکردوازخونه خارج شد...وسایل روهمون جا ول کردم ورفتم سراغ همون کاری که قبلا داشتم می کردم...قصداشتم فرداصبح، بعداز خوردن صبحانه، برم دنیال کار...شایدتوی یه شرکت به عنوان طراح استخدام می کردن...

چه قدرروزای کسل کننده ای بودواسه ی آدم...هرروزتکراری...نه دوستی...نه آشنایی...نه کسی که باهاش دلگرم شی...هرچندخودم خواستم...بایدشکل زندگیم روعوض می کردم...قبلواقتی مامان وترانه وتیام زنده بودن، یه دختری بودم که دوست داشت مدام اذیتشون کنه وباترانه دعواراه بندازه...اما حالا شده بودم دختری که حتی نمی دونه هدفش اززندگی کردن توی این دنیاچه...چه روزایی بودکه گاهی باغصه وگاهی باخنده سپری می شد...اگه مامانم زنده بود...اگه ترانه وتیام زنده بودن...عیدباهم می رفتیم سفر...اماعیدامسالم فقط چرخیدن برای پیداکردن مدرک وناراحتی وعذاب وجدان داشتن برای مرگ هیوا بود...بدم میومدازخودم بی دلیل...دوست نداشتم این طوری باشم...یه تلنگرلازم داشتم...یه تلنگری که منوازاین روبه اون روکنه!...

-خانم من هین دیروزاومدم وقت گرفتم برای امروزساعت چهار...

منشی-خانم حالا خودتونم میگین ساعت چهار...الان ساعت پنج هست...

-من کارم واجبه...

منشی-واای خانم...لطفا بشینین تاجلسه ی جناب مدیرتموم شه...

به سمت صندلی رفتم وبانارضایتی نشستم...تقصیرخودم بود...این قدرطولش دادم تااینکه می خواستم بیام، خیابوناهمه بهم پیچ خورده بود...

-حالاکسی جلسشون تموم میشه؟

منشی-دیگه آخراشه...

همون لحظه در اتاق مدیریت باز شد و مردی هیکی همراه یک مرد نسبتاً مسن بیرون اومد و بالبخند بدرقش کرد...

مدیر- رو کرد به منشی و گفت: دیگه کس دیگه ای وقت داره خانم فرمندا؟

منشی- به من اشاره کرد و گفت: این خانم ساعت چهار قرار داشتن اما دیر اومدن... گفتم منتظر باشن تا شما جلستون تموم شه...

مدیر- به سمت من برگشت و گفت: شما هستید؟

-بله...

مدیر- به سمت داخل اشاره کرد و گفت: بفرمایید...

از روی صندلی بلند شدم و بعد از من هم مدیر وارد شه و پشت میز کارش نشست و با دست اشاره کرد تا بشینم...

مدیر- دستاشو تو هم گره کرد و گفت: بفرمایید؟

- من راستش دیر وقت گرفتم... من دنبال کار می‌گردم... یعدمی خواستم بدونم شما طراح لازم ندارین؟

مدیر- اوه بله... طراحان ما خیلی کم هستن... می‌تونم شمارو استخدام کنم اما اول باید ببینم شرایط شما چی جوری هست...

- منظورتون از شرایط چیه؟

مدیر- از اونجایی که من هنوز نمی‌دونم شما کارتتون خوب هست یا نه باید به مدت یک ماه آزمایشی کارکنین... حالا مشکلی دارین؟

- نه... آزمایشی کار می‌کنم... یعنی اگه کارم خوب باشه استخدام رسمی هستم؟

مدیر- اول باید کارتتون رو دید... همین طوری همیشه نظری داد...

-بله...

مدیر- خب شما می‌تونین کارتتون رو از همین الان شروع کنید... یا اینکه فردا شروع

کنید... تصمیم با خودتونه...

- نه از همین الان شروع می‌کنم...

مدیر- یکی از دکمه های تلفن روی میزش رو زد و گفت: خانم رجبی بیاین اتاقم... کارتتون دارم...

بعد از چند دقیقه دختری اومد داخل و گفت: بفرمایید جناب مدیر؟

مدیر- ایشون خانم پروا هستند... تایه ماه آزمایشی کار می‌کنن... از اونجایی که خانم منیری نیستن، ایشون جایگزین ایشونند...

خانم رجبی- اما خانم منیری مسئول رسیدگی به کارطراحان بودن... این دختر که تازه اومده اینجا جای ایشون رو پرکنه؟

مدیر- همین که گفتم... حالا هم بفرمایید محل کارشون رو نشونشون بدین...

خانم رجبی- پشت چشمی نازک کرد و گفت: چشم... و بعد روبه من گفت: بفرمایید...

تا پام رو از توی اتاق مدیر بیرون گذاشتم، همون طور که انتظار داشتم، چرت و پرت گفتناش شروع شد...

خانم-واقعا جای تعجب...جناب مدیراون خانم منیری روکه خیلی سابقه داشتن وریاست طراحان روبرعهده داشتن رواخراج کردو حالا هم که شمارواستخدام کردن...جناب مدیرخیلی به خانم منیری توجه داشتن اما نمی دونم یه دفعه...

-وسط حرفش پریدم وگفتم:به جای زدن این حرفایی که نه سودی واسه ی شما داره ونه زیانی برای من، اتاق کارم رونشونم بدین...

ازاون جایی که خانم رجبی انتظارشنیدن چنین حرفی رونداشت، فقط چندلحظه توی شوک بود...حتما باخودش فکرکرده بودکه منم عین بقیه میزارم هر حرفی که می خوادرو بزنه!

خانم رجبی بعداز چندگام به سمت جلو برداشتن توقف کردوبا اشاره به در، گفت:اینجا اتاق کارتونه...

سرم روبه نشونه تاییدتکون دادم ودستگیره روپایین آوردم ووارد اتاق شدم...

دودختری که به گفته خانم رجبی زیردستام بودن، بلندشدن وسلام کردن...منم سلام کردم ودرادامه گفتم:

-من ترمه پرواهستم که به جای خانم منیری می خوام مشغول به کارشم...

هردوسری تکون دادن وخودشون رومعرفی کردن...

-من فاطیماپوررستمی هستم...

-من پوپک رحمانی هستم...

-خوشوقتم از ملاقاتتون...خب من کارم روبایدازکجا شروع کنم؟

پوپک-برگه هایی روروبه روم گرفت وگفت:این طرح طراحان هستن که توسط شما باید بررسی وبه مدیرداده شه...

-برگه هاروازش گرفتم وروی میزم گذاشتم وگفتم:چیزدیگه ای نیست؟

فاطمیما-فقط بایدبگم که ماروی یه پروژه ساختمانی داشتیم کارمی کردیم...اما با اخراج شدن خانم منیری، نصف کارامون موندوفرداهم باید تحویل بدیم...

-تافردا؟...پس وقت کم داریم...بررسی پرونده ها بمونه برای بعد...بایداین طرح روکامل کنیم...

پوپک-اماممکنه مدیرعصبی بشن...

-چراعصبی بشن؟...بالاخره مربوط به کارمونه!طرح رولطفا بیار...

فاطمیما طرح رواز کمد کوچیکی که کناردربود بداشت وبازش کردوروی میز گذاشت...

-شما یعنی زمانی که خانم منیری بودن فقط این قدرانجام دادین؟!...تافردانمیشه تمومش کرد...

پوپک-وای اگه تمومش نکنیم، چی کارکنیم؟

-برای چی اینقدراسترس داری؟

پوپک-شرکت ما باچندتا شرکت دیگه رقابت داره...اگه این پروژه تموم نشه...بدجورمدیرتنبیهمون می کنه...

-مگه هرکی هرکیه...کارتون روانجام بدین...اگه باهم همکاری داشته باشیم، زودتموم میشه...

پوپک-من تاساعت هشت نمی تونم بیشتربمونم...باید برم خونه...

-خب تو برو... بعد برگشتم سمت فاطیما و گفتم: تو که هستی؟
 فاطیما- منم باید برم... پدرم وقت دکتر داره...
 -هوفی کردم و گفتم: باشه اشکال نداره... من تمومش می کنم...
 فاطیما- باتعجب گفت: اما ساعت کاری فقط تا ساعت نه هست...
 -حالا یه کاریش می کنم... بیاین تا ساعت هشت نشده حداقل یه کاری بکنیم...
 پوپک سمت چپ و فاطیما سمت راست من موندوهرکدوم شروع کردیم به طراحی کردن یه قسمت از کار...
 برام خیلی جای خوشحالی بود که می تونستم مفید باشم... حداقل یه کاری داشته باشم که باهاش سرگرم شم... مطمئن بودم اگه این پروژه قبول نشه، مطمئنا باید از این کار، خداحافظی کنم... نه استخدام رسمی بودم و نه هیچی... راحت می تونستن ازدوباره از کار، بی کارم کنن... به خاطر همین تصمیم گرفتم که حتی بعد از رفتن فاطیما و پوپک، کارم رو ادامه بدم حتی اگه از وقت کاریم هم بگذره...
 اگه تمومش می کردم شاید یه چیزی نصیبم می شد...
 قسمت های پایانی رو کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم... از اون جایی که دیروزش زیاد خوابیده بودم، هم سرم دردمی کرده هم چشمم باز نمی شد... از اتاق بیرون اومدم و به سمت دست شویی رفتم... شیرآب رو باز کردم و آبی به صورتم زدم و از دوباره آرایش کردم و بعد از اتمام کار، ازدوباره برگشتم توی اتاق و وسایلم رو جمع کردم و طرح رودوباره توی همون کمده گذاشتم و طرح بقیه طراحارو هم برداشتم و توی کیفم گذاشتم... از اتاق بیرون اومدم و داشتم از پله هاپایین می رفتم که کسی صدای زد:
 مدیر- خانم پروا؟
 -به سمت صدا برگشتم و باتعجب گفتم: شما هنوز نرفتین؟
 مدیر- من این سوال رو باید از شما بپرسم...
 -داشتم کار پروژه ی ساختمون رو تموم می کردم... خانم رحمانی و پوررستمی گفتن که باید فردا تحویل داده شه...
 مدیر- خودتون تنهایی تمومش کردی؟
 -بله...
 مدیر- پس اون دوتا خانم رو برای چی استخدام کردم؟... کارشون رو باید سخت تر کنم...
 -نه جناب مدیر... اونا هم کار داشتن دیگه... قبل از این که برن بهم کمک کردن...
 مدیر- این بار می بخشمشون اما فردا میام بهشون تذکر می دم که دیگه تکرار نکنن...
 -با اجازه من برم...
 مدیر- این وقت شب... تنهایی؟!... خدای نکرده براتون اتفاقی میوفته...
 -نه... الان ماشین میگیرم میرم خونه...
 مدیر- به نظر شما الان ماشین گیرمید؟
 -شاید بیاد...
 مدیر- می رسونمتون... راستی طرح هارو باید سریع بررسی کنین... لازم دارم...
 -چشم...
 مدیر- با دستش به سمت درخروجی اشاره کرد و گفت: بفرمایید...

از شرکت بیرون اومدم من هم پشت آقای رادمهر حرکت کردم... حسام سوار ماشین شد و روشنش کرد... منم عقب نشستم و اون راه افتاد...

حسام- شما چرا اومدین شیراز؟... تومدارکتون نوشته بوده اصلیت تهرانی هستین...

- به خاطر مشکلاتی بود که اومدم اینجا... حالا نمی تونم بهتون بگم...

حسام- باشه... اصرار نمی کنم بهم بگید...

دیگه حرفی نزدم... سرم روبه شیشه ی ماشین چسبوندم و مشغول تماشا کردن منظره بیرون شدم... مدت زیادی نگذشت که رسیدیم... تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم... حسام هم پیاده شد و گفت:

- حتما به خاطر این کارتون که پروژه روتوموم کردین... یه کاری براتون انجام می دم...

- نیازی نیست...

حسام- لبخندی زد و گفت: خب با اجازه... و دوباره سوار ماشین شد و گاز گرفت و رفت...

کلیدرواز توی کیفم در آوردم و به سمت درخونه رفتم... تا می خواستم در روباز کنم چشمم به یه شاخه گل رز که روی زمین افتاده بود خورد... با تعجب سری تکون دادم و به دور اطراف نگاه کردم اما هیچکی نبود... گل رو برداشتم و بعد باز کردن در رفتم داخل خونه... کیفم رو روی مبل انداختم و گل رو بلافاصله توی اب گذاشتم و بعد منعم رو از سرم کشیدم بیرون و همون طوری بدون عوض کردن لباسام روی مبل افتادم و خوابم برد...

با صدای زنگ گوشیم، چشمام رونیمه باز کردم و از روی میز عسلی برداشتمش و دکمه اتصال رو فشار دادم و گفتم:

- بله؟؟؟

پوپک- کجایی ترمه؟... رئیس اگه بیاد و ببینه که توتوی شرکت نیستی خیلی عصبی میشه...

- شتاب زده بلند شدم و گفتم: باشه.. باشه الان میام...

دیشبش یادم رفته بود که گوشیم روزنگ بزارم به خاطر همین خواب مونده بودم... سربیه به آژانس زنگ زدم و آماده شدم و رفتم پایین... درخونه روباز کردم و سوار ماشین شدم... برعکس تهران خیابونا خلوت بودن و خداروشکر زود رسیدم اما وقتی رفتم داخل شرکت با قیافه ی عصبانی حسام روبه روشدم...

- س... لام...

حسام- کجا بودین؟

- ببخشید خواب موندم...

حسام- طرح هارو آوردین؟

- دستی به گردنم کشیدم و گفتم: اوی... روی میز گذاشته بودمش... جا گذاشتم...

حسام- دوروزه اومدین توی این شرکت بعد این طوری خرابکاری می کنین... من کارمندا این طوری نمی خوام...

- خب معذرت می خوام...

حسام- خانم این جا شرکته... مگه خونه ی خالست که بادیر رسیدن، یه معذرت خواهی کافی باشه!؟

الان مثلا انتظار داشت که به پاش بیوفتم و بگم آقای رادمهر خواهش می کنم منو عفو کنید!

- اگه با او مدن من به این شرکت مشکل دارین، من برم...
- خانم منیری- این جا چه خبره?... فقط چندروز نبودما... ببین یکی رو جایگزینم کرده...
- خانم رجبی- من بهشون گفتم که شما با این سابقه رو چراباید اخراج کنن ویه نفر دیگرو بیارن...
- خانم منیری-چی؟! حسام راست میگه?... توبه همه گفتمی که منو اخراج کردی؟
- حسام!... پس خانم رجبی راست می گفت... حتما یه چیزی بینشون بود!
- با اجازه.. از خدمتتون مرخص میشم...
- حسام- کجا خانم پروا؟
- خودتون گفتین که کارمندایی مثل من توی این شرکت جایی ندارن...
- حسام- بیاین برین سرکارتون...
- خانم منیری- اون کارماله منه... حق نداری به اون این پست رو بدی... نکنه یادت رفته که پدر من بود که تورو به این جا رسوند؟!
- حسام- یادم نرفته اما به خاطر همین نمی تونم از اشتباهات بگذرم...
- بدون توجه از شرکت خارج شدم... مدت کاریم چه قدر کم بود... قطره ای اشک از چشمم چکید... نفسم بند اوامده بود... تازه دوتا دوست پیدا کرده بودم اما حالا داشتم با پای خودم از اون شرکت می رفتم اونم بدون خدا حافظی از اونا!... نقشه هاشون برملا شد!... خانم منیری خودش وحسام رولو داد... بهتر!!... من فکر می کردم که انسان خوبییه اما مثل همه ی آدمها دروغگو و خودخواهه!
- حسام- خانم پروا؟
- به سمتش برگشتم و با عصبانیت گفتم: بله؟
- حسام- یه لحظه کارتون دارم...
- بفرمایید...
- حسام- اشتباه فکرمی کنید... پدر خانم منیری بهم کمک کرد تا بتونم این شرکت رو راه اندازی کنم... اون خانم الکی فکر می کنه خبریه یا من بهش علاقه دارم در صورتی که اصلا این طوری نیست...
- اصلا من کی هستم تا شما بخواین براش توضیح بدین...
- حسام- چون دوست ندارم کسی درباره ی من بد قضاوت کنه...
- من قضاوتی نکردم تا بخواد اشتباه باشه...
- حسام- اتفاقا بد قضاوت کردین که حالا دارین می رین...
- چه ربطی داره؟
- حسام- اتفاقا خیلی هم ربط داره... حالا هم برگردین سرکارتون...
- به قول خانم رجبی من خام وبی تجربم... خانم منیری بهتر از منه... اون لیاقتش این پسته...
- حسام- اگه برین، دیگه هرگز جایی توی این شرکت ندارین...
- موردی نیست...

از دوباره پشت بهش کردم و ادامه مسیر و درپیش گرفتم و دیگه حتی پشت سرم هم نگاه نکردم...

با خستگی روی تخت افتادم و دفتر رمانم رو کنار گذاختم... در واقع این رمای که داشتم می‌نوشتم، داستان زندگی خودم توی این چندماه بود فقط شخصیت‌ها اسماشون فرق می‌کرد...

هیچی توی اون لحظه به اندازه یه خواب راحت و شیرین نمی‌ارزید... خمیازه ای کشیدم و خودم رو زیر ملفه جمع کردم و چشمم رو بستم... ساعت سه بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم و کش وقوسی به بدنم دادم... نگاهی به صفحه‌ی گویشیم انداختم... سه تا تماس و دو پیام... تمام اونا از یه شماره بود اما چون نا آشنا بود، جوابی ندادم و دوباره روی میز گذاختمش... از روی تخت بلند شدم و رفتم حمام... بعد از بیرون اومدن از حمام، روی صندلی میز توالت نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم... بازم زنگ زدن ها پشت سرهم و پیام... توی همشونم نوشته بود که باید ببینمت... برام جای تعجب بود... حتما منو می‌شناخت که برام نوشته بود باید ببینمت اما شایدم اشتباه گرفته بود... بیخیال شدم و الکی فکرم رو مشغول همچین چیزی نکردم... این چند روزم فقط کارم شده بود چت کردن با بچه‌ها و دیدن فیلم... بعضی اوقات به خودم می‌گفتم ترمه تو که دلت این قدر کوچیکه و زود دلتنگ میشی چرا اصلا اومدی شیراز؟... دلیلش رونمی‌دونم فقط می‌خواستم اون محیطی که توش بهم احساس خفگی دست می‌داد روتراک کنم و یه جایی که فکر و خیالم فقط کار باشه و نه چیز دیگه... نه می‌تونستم خودم رو گول بزنم و نه دیگران رو... گول زدنم فایده نداشت چون خودم می‌دونستم که فقط دارم به خودم تحمیل می‌کنم که تنها چیزی که برام مهمه کارمه... در صورتی که همه چی برام مهم بود... خانوادم... دوستام... حتی وکیلیم و جناب بازپرس!... حتی رفتاری نسرین ورها... حتما حالا که دیگه باهام روبه‌رو نمی‌شدن خیلی خوشحال بودن... برای هیچکس مهم نبودم حتی برای خودم!... دوتا نفس عمیق کشیدم و از اتاق اومدم بیرون... دستی به گردنم کشیدم و بع روی مبل نشستم... کنترل رو که روی مبل بغلی بود برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم و مشغول دیدن برنامه‌ها شدم...

یک سال گذشته بود... هر روزم کار بود و کار!... توی یه شرکت دیگه به عنوان طراح دوباره استخدام شدم... دوتا از پروژه‌ها که مدیریتمش برعهده‌ی من بود رو برنده شده بودیم و به خاطر همین شرکت‌های دیگه قصد داشتن دست از رقابت با ما بردارن و بیخیال بشن... منم عاشق کارم بودم یعنی بادل و جون کار می‌کردم و این علاقم باعث شده بود تا موفق باشم... بازم عیدت‌ها بودم... دوسال بود که نه عید می‌رفتم خونه‌ی کسی و نه کسی میومد خونه‌ی ما... هوفی کردم و بعد از اون از روی صندلی بلند شدم و آروم آروم داشتم از اتاق میومدم بیرون که بوی سوختگی به مشام رسید... سریع رفتم داخل آشپزخونه و دیدم بله!... غذا هم سوخته بود و به جز کربن دی‌اکسید ازش چیزی باقی نمونده بود!... بادستگیره مایتابه رو برداشتم و انداختم توی ظرف شویی و شیرآب رو باز کردم... با برخورد آب به مایتابه، صدای جیلیز و ویلیزش شروع شد و بخار می‌کرد...

- اوووف اینم که سوخت... حالا چیکار کنم!؟

با صدای زنگ خونه از فکر دراومدم و به سمت در رفتم و می‌خواستم از چشمی نگاه کنم که انگار جلوش رو با دست گرفته بودن... شالم روسرم کردم و در رو باز کردم... با دیدن پریا و سامان و بچه‌ی خوشگل و تپلی که توی دستش بود از خوشحالی نفسم بند اومده بود به طوری که تامرز سکنه هم داشتم پیش می‌رفتم!...

- وای این کیه؟

سامان- گفته بودم که دفعه‌ی بعد ای‌شالله با بچه!

- به سمت پریا رفتم و بچه‌ها رو از دستش گرفتم و گفتم: وای عزیز دلم... چه تپله و بعد شروع کردم به کشیدن لپش...

پریا- اصلا تو رو خدا نگاه کن... اگه می‌دونستم با دیدن این تو ما رو فراموش می‌کنی هرگز به دنیا نمی‌آوردمش...

- پری دلت میاد... تو واقعا خوشبختی با داشتن بچه ی به این خوشگلی... درضمن ببخشید... بچه رو دیدم شوکه شدم... بعد پریا رو بغل کردم و سلامی به سامان کردم... وبعد روبه پریا کردم و گفتم: حالا این خانم لب اسمش چیه؟
- پریا-عسل...
-واقعا هم عسله... ب*و*س*ه ای روی گونه ی عسل زدم و گفتم: اصلا عشقه...
پریا-باخنده گفت: همین الان دارم بهت می گم... اگه اونو بیشتر از من دوست داشته باشی می کشمش...
-عه پریا... دیوونه... دختر به این نازی... دلت میاد؟
پریا-بدجور...!
سامان-پریا بخواد این کار رو بکنه من نمی زارم!
پریا-باحالت قهرگفت: یعنی اونو بیشتر از من دوست داری؟
سامان-پریا رو بغل کرد و گفت: مگه میشه اون رو بیشتر از تو دوست داشته باشه دیوونه؟
پریا-لبخندی زد و گفت: خب معلومه که نه...
-حالا این قدر دل و قلوه نیاین واسه هم!! |
پریا-از بغل سامان دراومد و به سمتم اومد و بچه رو از من گرفت و گفت: دیگه به تونی دمشم...
-پری خیلی بدی... بعد از مکث کوتاهی در ادامه گفتم: چی شد که اصلا اومدین اینجا؟
پریا-روی مبل نشست و گفت: هم دلم واسه ی جناب عالی تنگ شده بود و هم می خواستم عسل رو ببینی و هم که می خواستم تنها نباشی...
-پریا رو بغل کردم و گفتم: خیلی دوست دارم پری...
پریا-منم همین طور... بعد منو از بغلش در آورد و گفت: راستی از سمانه چه خبر؟
-باورت میشه الان نزدیکه یه ساله ازش خبر ندارم/
پریا-چرا؟ یعنی یه زنگ هم نزد؟
-نه...
پریا-از وکیلت چه خبر؟
-از اون موقع اومدم شیراز نه زنگی زدونه دیدمش... فقط فردای روزی که اومده بود شیراز زنگ زد و زود قطع کرد...
سامان-آدرس خونت رومی خواست...
-چی؟ آدرس خونه؟
سامان-آره... خیلی هم اصرار داشت... فکر کردم که می خواد بیاد بهت سر بزنه اما حالا که تو می گی ندیدمش برام عجیبه...
یه دفعه جرقه ای توی ذهنم زد... اون گل... ماهان؟!
پریا-باتکون دادن دستاش جلوی صورتم باعث شد که از فکر در پیام و بعد روبه من گفت: چته...؟ جرارفتی توی فکر؟
-هیچی... چیز خاصی نیست... شما تا کی اینجا هستین؟

سامان-تا فردا چون نمی تونم مرخصی بگیرم...

-چه بد...کاش بیشترمی موندین...بازم میان دیگه...نه؟!
پریا-بالبخندی که روی لبش بود، گفت:آره عزیز دلم...

-آخی خیالم راحت شد...معلومه که این خانم لب خوابش میاد...

پریا-آره...ازصبح تا حالا خواب اروم نداشته...

سامان-راستی چرا بوی سوختگی میاد برای من؟!
-عه من فکر کردم بوش رفته...حواسم نبود...غذام سوخت...

پریا-پس غذا نداریم...
-باعرض معذرت...نه!

پریا-هوفی کردوگفت:پس بریم رستوران تا زخم معده نگیریم!
سامان-تا شما آماده بشین منم می رم ماشین روروشن می کنم...

سری تکون دادم وبعد رفتم داخل اتاق ولباسم روعوض کردم وداشتم آرایش می کردم که صدای شکسته شدن چیزی باعث شدتا ازاتاقم بیام بیرون...

-چی شد؟
پریا-اوممم...داشتم می رفتم توی آشپزخونه که آب بردارم دستم خوردبه این گلدون افتاد...

-به گلدون شکسته ای که روی زمین افتاده بودنگاه کردم تا اینکه چشمم به همون گلی که اون روز جلوی درخونه افتاده بودخورد...هنوز زیبایی خودش رو داشت وپژمرده نشده بود...خیلی جالب بود!

پریا-معذرت می خوام...

خم شدم وگل رواز روی زمین برداشتم وشیشه خورده ها رو جمع کردم وتوی سطل آشغال ریختم ودوباره گل روتوی آب گذاشتم وگفتم:
-اشکال نداره...بریم تا آقاسامان نیومده بالا!

پریا-عسل رواز روی مبل برداشت وگفت:بریم...
پریا-آخی سیرشدم...پنج-شش ساعت بودکه هیچ چیز نخورده بودم!
-من دیگه نمی خورم...

پریا-چرا؟!...هیچی نخوردی که!
-زیاد گرسنم نبود...

سامان- دهنش روبا دستمال تمیز کردواز روی صندلی بلندشد وگفت:من می رم یکم بیرون...شما هم هروقت غذاتون رو تموم کردین بیاین...

-باشه...

بعد از رفتن سامان، پریا صاف نشست وجدی گفت:
-ترمه یه چیزی رو می خوام بهت بگم...
-باکنجکاوی گفتم:بگو...

پریا-یادته که سامان گفت ماهان دنبال آدرس خونت می کرده؟

-آره...

پریا- ماهان توی این شهره...

قلبم تندتند شروع کردبه تپیدن وتیرکشیدن... من من کنان گفتم:

-چی؟... ماهان... اینجا...

پریا-توی این یه سال یه دعواهایی شد بین خانوادش که فقط به خاطر تو بوده... ماهان سعی می کرد نشون نده علاقتش رو نسبت به تو اما یه روز قبل از این که بیاد شیراز اعتراف کرد... به سامان گفت که دوست داره... خانوادش حتی چندبارم می خواستن که بایکی دیگه ازدواج کنه اما اون قبول نکرد و اومد اینجا...

-چرا خودش نگفت؟... نکنه نمی خواست غرورشو زیرپابزاره؟

پریا- ببین همه ی مردا تودارن... کافیه یه انفجارخ بده... هرچی توی قلبشون هست رو می ریزن بیرون... چون سامان هم همین طوره اینو می گم... توداروساکت... حتی من که سه سال باهاش دارم زندگی می کنم نمی تونم از افکارش سردر بیارم...

بادراومدن صدای گوشیم، بحث رونصفه کاره گذاشتیم... دکمه ی اتصال رو زدم وبله ای گفتم...

حسام- سلام خانم پروا...

-سلام... امرتون؟؟

حسام- زنگ زده بودم که ازتون یه معذرت خواهی بکنم...

-معذرت خواهی لازم نیست...

حسام- اون روز باهتون بد برخورد کردم... می دونم کارم واقعا خجالت آور بود...

-همینو می خواستین بگین؟

حسام- هم آره وهم نه...

-لطفا واضح حرف بزنین...

حسام- چندروز هست که فکرم درگیره...

-خب به من چه ربطی داره؟

حسام- چون این درگیری فکرم به خاطر شما بوده...

هه! چه راحت این حرفا رو به زبون میاره... انتظار داره باورکنم که توی دوروز عاشقم شده!

-کارندارین؟

حسام- جواب نمی خواین بدین؟

-چه جوابی؟

حسام- درباره ی حرفی که زدم...

برای اینکه روی مسئله سرپوش بزارم گفتم:

-مگه چیزی گفتین؟!

حسام-چی؟... یعنی شما حرفای منو نفهمیدین؟

-بالحن سردی گفتم: خداحافظ آقای رادمهر...

وبعد تلفن رو قطع کردم... .

پریا-کی بود؟

-مدیر شرکته که قبلا توش کار می کردم... .

پریا-چی می گفت؟

-می گفت که چندروزه فکرم درگیره شما هست... فکر کرده راحت باورمی کنم حرفاشو... منم مجبور شدم خودم رو بزخم به کوچه ی علی چپ!

پریا-باخنده گفت: توهم اگه ترشی نخوری یه چیزی میشیا!

-باخنده گفتم: بله... فکرکردی!

پریا-بگذریم... حالا ماهان رومی خوای چیکارکنی؟

-نمی دونم... .

پریا-یعنی جواب ردبهبش میدی؟

-باپوزخندی که روی لبم جاشک کرده بود گفتم: به نظرت مثبت بدم؟

پریا-ترمه چه بلایی سرت اومده؟... دیگه هیچ عشقئی توی قلبت نیست... .

-بااین اتفاقی که واسم افتاده فکر می کنی می تونم با همه مهربون باشم وبه همه عشق بورزم؟

پریا-توکه خوب بودی... تا موضوع ماهان رو بهت گفتم این طوری بهم ریختی!

کیفم روبرداشتم وداشتم می رفتم که پریا ازروی صندلی بلندشد وبازومو گرفت وگفت:

-یعنی دوشش نداری؟

چه جوابی باید می دادم به این سوال پریا؟... دوشش داشتم یا نه؟... بازم بین این دوراهی ای که هیچ وقت ولم نمی کرد مونده بودم... دیگه واسم نه عشق معنا داشت ونه دوست داشتنی!

-دستش رو پس زدم وگفتم: نه... .

وبعد از رستوران سریع خارج شدم... .

سامان- ترمه خانم کجا؟

-هرجایی به غیر از اینجا... .

باگام های بلند قدم برمی داشتم واز کنارآدمای عبور می کردم... پریا راست می گفت من چم شده بود؟!... بعداز مرگ خانوادم سعی کردم خودم رو یه آدم مغرور نشون بدم... یه آدمی که محبت وعشق برایش مهم نیست اما وقتی که تنامی شدم این اشکاولم نمی کردن... من ماهان رو دوست داشتم اما همیشه سعی در فراموش کردنش داشتم... دوست نداشتم اعتراف کنم به این دوست داشتن... من می خواستم بین من واون فاصله ایجاد کنم... اونمی که نجاتم داد از بند زندان... هوامو داشت وخبرم رو می گرفت وفکرش اینجا بوداما من فکر وذهنم اون نبود!

داغون وخسته نشستم روی نیمکت پارک وروکردم به اسمون وگفتم:

-خدایاوضع اینه... زندگیمن همه خط خطیه... توبگو چی کار کنم؟... توکاری کن بفهمم این حس چیه؟... اینکه بفهمم دوشش دارم یانه... کمک کن... .

دستام روروی صورتم گذاشته بودم فقط داشتم با افکار قروقاتیم کلنجار می رفتم که کم کم نم قطرات بارون رو روی دستام احساس کردم... دستام رواز روی صورتم برداشتم و گفتم:

-ببار بارون...ببار...همون طوری که زمین رواز آلودگی می شوری، دل منم بشور...از هرچی بدی، غم و نفرت بشور و نابودشون کن...

با همون لباسای خیس رفتم تو حموم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اوادم بیرون...سامان داخل یه اتاق دیگه خوابیده بود و پریا هم معلوم بود که منتظر من بوده و خوابش برده بود...عسل هم خیلی ناز خوابیده بود...دستی روی صورتم کشیدم و روی مبل نشستم و گوشیمو چک کردم...بازم همون اس ام اس ها...شک کرده بودم...شاید ماهان بود...شاید نه!...اگه کسی غیر از اون بود پس چرا این قدر باید زنگ یا اس ام اس بزنه!...؟

پریا-باخوابالودگی گفت: او ممم... او مدی؟

-آره...ببخشید که دیر اوادم...

پریا-این چه حرفیه?...منتظرت بودم تا باهات حرف بزنم...

-درباره ی...؟

پریا-ماهان...

-چرا خودش نمیاد?...چرا تو باید بهم بگی؟

پریا-می خوام ببینیش؟

-رومو از پریا گرفتم و گفتم: نمی دونم...نمی دونم

پریا-تو هنوز با خودت کنار نیومدی...حالا فردا که ما بریم دوباره تنها می شی...فکر کن...بعد بهم خبر بده که می خوام ببینیش یا نه؟

-خیلی خوب...میشه یه چیزی بگم؟

پریا-دوتا چیز بگو...

-میشه نرین از اینجا?...تازه دارم بهتون عادت می کنم...

پریا-از روی مبل بلند شد و اومد بغلم کرد و گفت: زود به زود بهت سر می زنم...کار سامان ساخته...ببخشید...

-از توی بغلش دراوادم و گفتم: قول دادیا...

پریا=پای قولم می مومم...

-لبخندی زد و ب*و*س*ه ای روی گوشش زد و وازش تشکر کردم...

از روی مبل بلند شد و رفتم توی اتاق و در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و با خیال

راحت و بدون فکر کردن به چیزی، سرم روروی بالش گذاشتم و خوابیدم!

سامان-پریا آماده ای؟

پریا-عسل رو بغل کرد و کیفش رو برداشت و گفت: آره آمادم...و بعد رو کرد به من و گفت: ترمه عزیزم کارنداری؟

-لبخند کم جونی زد و گفتم: نه...خدابه همراهتون...

پریا-هر موقع خواستی ببینیش زنگ بزن...

-باشه...

پریا-خب دیگه فعلا...

تادم درهمراهی شون کردم وبعداز رفتنشون درروستم...یه احساسی مثل دلتنگی داشتم...ازدوباره زندگیم می شد مثل همون طندگی دوروز پیش...همون ترمه ای که می رفت سرکار ودوباره میومدخونه...یا مشغول چت کردن بودیا تلویزیون دیدن...

به سمت اتاقم رفتم وازتوی صندوقی که روی پاتختی بود همون گردنبند سحرآمیز رو برداشتم...

بادیدنش یاداون شبی افتادم که ماهان اینو بهم دادوگفت توی اون درگیری پیداش کردم...نمی تونستم بگم دوش ندارم چون دروغ بود! ونمی تونستم اسم این حس رو عشق بزارم!...

باصدای زنگ گوشیم ازفکر بیرون اومدم واز روی میز برداشتم وجواب دادم:

-بفرمایید؟

سمانه-سلام ترمه خانم...

-سمانه تویی؟

سمانه- پ ن پ...پس کیه؟...حرفایی می زنی!

-بی معرفت نزدیک یه سال بودکه ازت خبر نداشتم...

سمانه-باورت میشه اصلا همه چی رو فراموش کرده بودم؟

-برای چی؟

سمانه-مشکلات مالی...خونمون روآخه فروختیم به خاطر دادن پول به طلب کارا...

-چه بد!...حالا الان شما کجا زندگی می کنین؟

سمانه-خونه ی خالمیم فعلا...البته فقط من ومادرم...بابام که گفت تاخونه پیدا نکنه پاشو اینجا نمی زاره...آخه پدرم میونه ی خوبی با خاله هام نداره...

-براتون سخت نیست؟

سمانه-خیلی...خیلی سخته...بده محتاج دیگران باشی...

-یعنی این مسئله این قدر مهم بودکه فراموش کردی؟

سمانه-توی این یه سال فقط درگیربودم...درگیر رفتن از این خونه به اون خونه...آوارگی...طلب کارا...اینا اصلا واسه ی آدم حواس نمی زارن...

-واقعا متاسفم...

سمانه-شنیدم ازتهران رفتی...

-اره اومدم شیراز...

سمانه-وشنیدم که خبریه...آره؟؟

-هنوز خبری نیست...خوشم میاد خبرازدوبه دستتون می رسه...!

سمانه-آره دیگه...نمی دونی پریا پیش هرکی باشه تمام تومار زندگیشو تعریف می کنه؟!

-تک خنده ای کردم وگفتم:چه خبر؟

سمانه-هیچی دیگه...فقط یه خبر...

-خب؟؟

سمانه-کیان الان یه ماهه داره به بابام کمک می کنه تا یه خونه پیدا کنن...می گه دوام داره...

-وای خیلی خوشحال شدم...ایشالله که خوشبخت بشین...

سمانه-مرسی...اون ورچی جوریه؟؟خوبه؟

-بدنیست...به عنوان یه طراح توی شرکت استخدام شدم...حقوقشم بدنیست...خرجیم درمیاد...

سمانه-امیدوارم موفق بشی...نه تنها توی کارت، بلکه توهمه ی دوران زندگیته...
-ممنونم...

سمانه-رمانت تموم شد؟

-راستش دیگه حوصله ی نوشتن ندارم...فعلا گذاشتم کنار...

سمانه-ادامش بده...خب خیلی خوشحال شدم صدات روشنیدم دوست قدیمی...

-منم همین طور...اگه تونستی بیا اینجا...

سمانه-حتما...کارنداری عزیزم؟

-نه گلم...فعلا

سمانه-فعلا...

گوشی رو قطع کردم وروی میز گذاشتم...یه دفعه لبخند روی لبم نشست...فقط خدایم دونست که چه قدر از شنیدن صدای خوشحال شده بودم...!

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم وازتوی یخچال دوتا تخم مرغ برداشتم وتوی مایتابه شکوندم وگذاشتم تا سرخ بشه...بعد از سرخ شدنش توی یه بشقاب ریختمش وروی میز گذاشتم ومخلفات هم کنارش گذاشتم وشروع کردم به خوردن...

-سلام پریا...

پریا-سلام...چی شده ازما یادکردی؟

-می خوام ببینمش...

پریا-الان؟!!

-آره همین الان...می خوام باهاش روبه روشم...می خوام حرفاش رو بشنوم...

پریا-باخنده گفت:چه خوب...باشه الان می گم به سامان که بهش زنگ بزنه وخبربرده...فعلا

گوشی رو روی مبل انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم ویه لیوان آب سرخوردم...استرس داشتم...نمی دونستم چی بگم؟؟؟اصلا چیزی داشتم تا بگم؟

رفتم توی اتاقم ویه شلواریخی ویه مانتوی فیروزه ای ویه شال طرح دار هم رنگش پوشیدم وکیفم رو برداشتم وروی مبل نشستم ومنظرزنگ پریا موندم...طول زیادی نکشیدکه زنگ زدومحل قرارروبههم گفتم...باورم نمی شد...خودم داشتم می رفتم به دیدنش!

قبل ازبیرون اومدم از خونه چندتا نفس عمیق کشیدم وبعد خارج شدم...سرخیا بون یه ماشین گرفتم ورفتم همون رستورانی که پریا می گفت وروی یکی از صندلی هایی که کنار پنجره بودنشستم...رستوران شیک وشلوغی بود...منظره ی بیرونشم باغ

بود...بالبختند به منظره ی بیرون رستوران نگاه می کردم ومحو تماشا کردنش
بودم...

ماهان-سلام...

آب دهنم رو قورت دادم وقبل از اینکه به سمتش برگردم نفس عمیقی کشیدم وبعد
برگشتم...تغییریه آدم اونم فقط توی یه سال باورنکردنی بود...یه چیزی داشت
گلومو چنگ می زد...بغضم گرفته بود...اما نباید توی این شرایط، توی این روز به
این خوبی گریه می کردم...حتی شده همین یک ساعت رو باید تحمل می کردم!

ماهان-نمی خوای حرف بزنی؟

-س...سلام...

ماهان-باورم نمیشه که دوباره می بینمت...

بازم سکوت...انگار اون روز من فقط می خواستم شنونده باشم وبه حرفاش گوش کنم...

ماهان-بادست به صندلی اشاره کردوگفت:بشین...

نشستم وگفتم:چراهمون موقع نگفتی؟

ماهان- اون موقع هنوز هیچ احساسی توی قلبم نبوداما بعد از رفتن تو...از اون بی
قراری ها ودلتنگی ها فهمیدم که این احساسم نسبت به تو چیز ساده ای نیست...

-چرااومدی شیراز؟

ماهان-تک خنده ای کردوگفت:خودت جواب رو می دونی پس این سوال رونپرس...امااگه
امروز سامان بهم زنگ نمی زد ونمی گفت که می خوام ببینیم فردا دیگه اینجا
نبودم...

-چرامی خواستی بری؟

ماهان-بعدازدیدن تو با اون پسره دیگه تصمیم گرفتم کناربکشم...

-باتعجب گفتم:کدوم پسره؟

ماهان-همونی که اون شب تورو رسوند خونت...من اونجا بودم...

-این قدرفکرکردم تا فهیدم کی رو می گه...حسام رومی گفت... فکر می کردکه من
با اون ارتباط دارم...

خنده ای کردم که برگشت سمتم وگفت:چرا می خندی مگه حرف خنده داری زدم؟

-اونی که دیدی مدیر شرکتی بود که قبلا توش کار می کردم...

ماهان-واقعا؟

-آره...اون گلم کار تو بود؟

ماهان-اره...اما اون شب ک تو رو با اون دیدم دیگه از اون جا رفتم وبرگشتم
خونه...راستش هرچه قدرخودم روتنبیه کردم نتونستم فراموش کنم...

-معذرت می خوام...

ماهان-چرا معذرت می خوای؟...همین که منو می واستی ببینی خیلیه...

-من ازت معذرت می خوام به خاطراینکه توی این یه سال به فکرم بودی اما من به
فکرزندگی خودم بودواصلا توروبه خاطر نمی آوردم...

ماهان-نبایدیم به یادم می افتادی...من فقط سیزده-چهارده روز وکیلت بودم...کسی
نبودم تا بخوای به یادداشته باشی...

-این طوری نگو...من اون روز گفتم کارتو وپریا رو هیچ وقت فراموش نمی کنم وبای حرفم هستم...

ماهان-به نظرمن این کار خدا بوده که سرنوشت مارو با هم رقم زده...مگه نه؟
-آره...شاید...

ماهان-می خواستم یه چیزی بهت بگم...

-بگو...

ماهان-دستشو توی جیبش کردویه جعبه رو روبه روم گرفت وگفت:

-بامن ازدواج می کنی؟

زبونم بنداومده بود...توچشماش صداقت رومی دیدم...به قول خودش این کار خدا بوده که سرنوشت مارو باهم رقم زده...

-لبخندی زد و آروم گفتم:بله...

همون لحظه یه عالمه آدم اومدن داخل رستوران که بادیدنشون وحشت کردم...پریا، سمانه، ایمان، کیان، آسما، بیتا و...خیلی دیگه بودن...

-باتعجب وخنده برگشتم سمت ماهان وگفتم:اینا اینجا چی کار می کنن؟؟

ماهان-بهشون گفتم بیان تا تو شادی ما سهیم شن...

نگاهم رواز اونا گرفتم وروبه ماهان گفتم:

-می شه یه چیزی بگم؟

ماهان-چرا نمیشه؟...بفرمایید؟

-قبلا نمی تونستم این جمله روبه زبون بیارم اما الان به خودم این جرئت رو می دم که بهت بگم...خیلی...دوست دارم

پایان

95/12/15

ساعت 8:25

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/82287/>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید